

ادبیات
جهان



سایهٔ آنچه بودیم

لوئیس سپولودا

حسن مرتضوی



سایه آنچه بودیم

مجموعه ادبیات جهان

نویسنده: لوئیس سپلودا

مترجم: حسن مرتضوی

انتشارات خوب

تقديم به رفقايم، زن و مرد

آنان كه فرو افتادند و برخاستند

زخم‌هاي خود را ليسيدند و خنده‌شان را باز يافتند

سرزندگي‌شان را حفظ كردند و بي اعتنا ادامه دادند.

ل.س

«نه اینکه مهم باشد، اما بخش اعظم آنچه در ادامه می‌آید حقیقت دارد.»

— ویلیام گلدمن، فیلم‌نامه‌بُوچ کسیدی و ساندنس کید

«من از چیزهای شگفتی سخن می‌گویم،

از آنان که در پیشگاه هیچ پادشاهی سر فرود نمی‌آورند،

از آن امور خطیری که شایسته تقدیرند.»

— آلونسو دِ ارسیا

لا آراوکانا، چکامه‌اول

درباره نویسنده

لوئیس سپلودا کالفوکورا^۱، نویسنده و روزنامه‌نگار شیلیایی، ۴ اکتبر ۱۹۴۹ در اواله، مرکز استان لیما ری شیلی، زاده شد. پدرش خوزه سپلودا مبارز حزب کمونیست شیلی بود و رستوران‌دار. مادرش ایرما کالفوکورا پرستار بود و تبارش به قوم سرخ‌پوست مایوچه می‌رسید. خودش می‌گوید «سرخ، عمیقاً سرخ» به دنیا آمد.

تحصیلات ابتدایی‌اش را در سانتیاگو و در مدرسه فرانسیسکو آندرس اولئا سپری کرد و دوره دبیرستان را در مؤسسه ملی^۲ به پایان برد. سپس در دانشکده تئاتر دانشگاه شیلی ثبت‌نام کرد و با اخذ مدرک کارگردانی فارغ‌التحصیل شد.

در پانزده سالگی به سازمان جوانان حزب کمونیست شیلی پیوست، اما در ۱۹۶۸ در مخالفت با نظرات انتقادی حزب کمونیست نسبت به چه‌گوارا از حزب اخراج شد و به شاخه‌ای از حزب سوسیالیست به نام ارتش آزادی‌بخش ملی پیوست. نخستین کتابش را که مجموعه‌ای شعر بود در هفده سالگی منتشر کرد. روزنامه‌نگاری که به رستوران پدرش رفت‌وآمد می‌کرد او را مسئول بخش جنایی روزنامه کلارین کرد. تا بیست سالگی آن‌قدر داستان نوشته بود که با سفارش «دوستی خوب» نخستین مجموعه داستان‌ش با نام تاریخ‌نامه پدر و نادی^۳ منتشر شد.

سپلودا در دوران حکومت جبهه خلق دولت آینده، ابتدا رهبر جنبش دانشجویی و سپس در بخش امور فرهنگی از نظر سیاسی فعال بود و مسئولیت انتشار نسخه‌های ارزان‌قیمت آثار کلاسیک برای عموم مردم را بر عهده داشت. به گفته خودش این ایام شادترین دوران زندگی‌اش بود. در ۱۹۷۱ با شاعر شیلیایی، کارمن یانیس ایدالگو^۴،

ازدواج کرد. در ۱۹۷۳، سال کودتا، پسرشان، کارلوس لنین، به دنیا آمد، ولی کودتا طومار زندگی خانوادگی‌شان را در هم پیچید و آن‌ها بیست سال بعد همدیگر را در برلین دیدند.

سپولودا در ۱۹۷۳، پس از کودتای نظامی به رهبری آگوستو پینوشه، بازداشت شد و دو سال و نیم زندانی بود تا اینکه با کوشش شاخه آلمانی عفو بین‌الملل آزادی مشروط گرفت و حکم زندانش به حبس خانگی بدل شد، اما فرار کرد و تقریباً یک سال به فعالیت مخفی ادامه داد. او با کمک رفقای فرانسوی‌اش یک گروه نمایشی برپا کرد که به نخستین کانون فرهنگی مقاومت بدل شد. از نو دستگیر شد و به جرم خیانت و تلاش برای سرنگونی حکم حبس ابد گرفت (که بعدها به ۲۸ سال تقلیل یافت). بار دیگر شاخه آلمانی عفو بین‌الملل دخالت کرد و حکم حبس او شکست و به ۸ سال تبعید تبدیل شد.

سپولودا در ۱۹۷۷ با پروازی که قرار بود او را به سوئد ببرد شیلی را ترک کرد. در نخستین توقف هواپیما در بوئنوس آیرس موفق به فرار شد و به مونته‌ویدئو اروگوئه رفت. از آنجا که شرایط سیاسی در آرژانتین و اروگوئه مشابه شرایط کشور خودش بود به سائوپائولوی برزیل و بعد به پاراگوئه، بولیوی، پرو و اکوادور رفت. در اکوادور شرکت نمایش تئاتر تأسیس کرد و در سفری که یونسکو برای آشنایی با تأثیر استعمار بر سرخ‌پوستان شوار^۵ ترتیب داده بود به این منطقه رفت. هفت ماه در این منطقه با بومیان زندگی کرد و این بار درکش از آمریکای لاتین قاره‌ای چندفرهنگی و چندزبانی بود. با سازمان‌های بومیان همکاری نزدیکی داشت و نخستین طرح آموزشی برای سوادآموزی دهقانان ایمبابورا^۶ در کوه‌های آند را تدوین کرد. در اوایل ۱۹۷۹ به تیپ بین‌المللی سیمون بولیوار پیوست که در نیکاراگوئه می‌جنگید. پس از پیروزی انقلاب نیکاراگوئه به فعالیت

روزنامه‌نگاری روی آورد و یک سال بعد به اروپا رفت.

عشق به ادبیات آلمان و رمانتیسیت‌هایی همچون نووالیس و فریدریش هولدرلین (سپلودا در زندان زبان آلمانی را به‌تنهایی آموخته بود)، او را به هامبورگ آلمان کشاند و آنجا به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری پرداخت و میان آمریکای لاتین، آفریقا و اروپا در سفر بود. در ۱۹۸۲ با سازمان صلح سبز آشنا شد و تا ۱۹۸۷ ملوان یکی از کشتی‌هایشان بود و هماهنگی شاخه‌های سازمان را بر عهده داشت. فعالیت محیط زیستی او و دفاعش از محیط زیست تا سال‌ها پس از ترک این سازمان تداوم داشت.

آثارش همچون نام گاوباز^۷ (۱۹۹۴) و پایان تاریخ^۸ (۲۰۱۷)، تلاشی است برای به یاد آوردن و مبارزه با فراموشی در زمانه‌ی دیکتاتورها، حال آنکه در آثاری مانند پیرمردی که رمان‌های عاشقانه می‌خواند^۹ (۱۹۸۸) به ستایش طبیعت می‌پردازد. بسیاری از آثار او از جمله کتابی که در دست دارید، سایه‌ی آنچه بودیم^{۱۰} (۲۰۰۹)، برنده‌ی جوایز معتبر بین‌المللی شده‌اند. سپلودا علاوه بر تألیف رمان، در زمینه‌ی کتاب‌های کودکان، راهنماهای مسافرتی و نگارش فیلم‌نامه و کارگردانی فعال بود.

او در اول مارس ۲۰۲۰، پس از بازگشت از کنفرانسی در پرتغال، نخستین فرد در منطقه‌ی آستوریاس اسپانیا بود که به ویروس کرونا مبتلا شد. در ۱۶ آوریل همان سال جان زیبایش تاب نیاورد و درگذشت.

کهنه‌سرباز با خود فکر کرد: «حالا از ما پیرمردها فقط کارلیتوس سانتانا باقی مانده.» و پیرمرد دیگری را به یاد آورد که چهل سال پیش، وقتی داشت گیلان شرابی به او می‌داد، همین جمله را — به استثنای یک نام — به او گفته بود: «حالا از ما پیرمردها فقط کارلیتوس گاردل باقی مانده. به سلامتی مومشکی^{۱۱}». پدربزرگش آهی کشیده بود و با حسرت به شراب یاقوتی نگاه کرده بود. کهنه‌سرباز به یاد آورد: فقط همین بود. پدربزرگ فردای آن روز مخش را با تپانچه اسمیت آند و سون^{۱۲} مخصوص کالیبر ۳۸ ترکاند، همان تپانچه‌ای که کهنه‌سرباز چند دهه آن را تمیز و روغن کاری شده، با شش گلوله داخل سیلندر، پیچیده در تکه‌نمدی سرخ و سیاه که در مقابل رطوبت و بید و فراموشی مقاوم بود، حفظ کرده بود.

تپانچه را از فرانسیسکو آسکاسو در میکده‌ای در کایه سان دیگو گرفته بود؛ در صبحی بارانی که در همه تقویم‌های دنیا به ۱۶ ژوئیه ۱۹۲۵ ثبت شده بود. غیر از آسکاسو دو نفر دیگر هم آنجا بودند: گرگوریو خور و بوئناونتورا دوروتی، که این دومی از شراب شیلی گلایه داشت و آن را زیادی ترش، زیادی جانيفتاده و زیادی ناصاف می‌دانست.

صدای دوروتی را شنید که گفت: «به دسته عادلان^{۱۳} خوش آمدی.» گیلان‌هایشان را به هم زدند و خور توصیه کرد که مراقب تپانچه باشد، زیرا آن سلاح تاریخچه‌ای دارد. با همین تپانچه بود که خوان سولدویلا ایی رومرو^{۱۴}، اسقف اعظم ساراگوسا، در ۱۹۲۳ به قتل رسید.

پدربزرگ پاسخ داد: «حواسم هست.» آن زمان او سی‌ساله بود و پدر و نولاسکو آراتیا نام داشت و در چاپخانه آلوارادو کار می‌کرد که در چاپ تقویم، سالنمای دامپزشکی و

کتاب‌های شعر شاعرانِ دوره‌گردی که سوگوار ماجراهای عشقی خیالی‌اند تخصص داشت.

مشروبشان را تمام کردند، پولش را دادند و با تاکسی به سمت شعبهٔ ماتادرووی بانک شیلی رفتند.

این نخستین سرقت از بانک در تاریخ سانتیاگو بود. به گفتهٔ شاهدان، چهار مرد بی‌نقاب وارد شدند، تنها در را بستند، اسلحه‌شان را بیرون آوردند و دوروتی با صدایی بیشتر شبیه بازیگران رادیویی گفت: «این یک سرقت است، اما ما دزد نیستیم. سرمایه‌داران متحد می‌شوند تا مردم دنیا را استثمار کنند، پس عادلانه است که ما هم به آن‌ها، در جایی که انتظارش را ندارند، حمله کنیم. پولی که قصد داریم ببریم برای دوزخیان روی زمین خوشبختی می‌آورد. سلامت باشید و زنده‌باد آنارشی!»

روز بعد، روزنامهٔ اولتیما اورا مصاحبه‌ای ترتیب داد با لوئیس آلبرتو فیگه‌روا، صندوقدار بانک سرقت‌شده. کارمند بانک، که حالا ستارهٔ رسانه‌ها شده بود، اظهار کرد که در واقع سرقت را چهار مرد، همگی مسلح، انجام دادند اما او حتی لحظه‌ای هم نترسیده بود، چراکه به این آدم‌ها حس اعتماد بیشتری پیدا کرده بود تا مشتریان عادی بانک؛ و سینیورا رُسا الویرا کارکامو، که در دهکده‌ای کنار کشتارگاه گوشت می‌فروخت، شهادت داد که تقریباً ده دقیقه بعد از وقوع جرم، چهار مرد از کنار دم‌ودستگاهش رد شده بودند. درست همان موقع که او سیخی از سوسیس‌های خونی تازه پخته‌شده را روی پیشخان می‌گذاشت. سینیورا کارکامو اظهار کرد که سه نفر از آن‌ها مثل اسپانیایی‌ها حرف می‌زدند و یکی با لهجهٔ شیلیایی صحبت می‌کرد. از میان آن اسپانیایی‌ها، بلندقدترینشان دوروتی، بنا به عکسی که پلیس آرژانتین ارسال کرده بود با دیدن سوسیس‌های خونی با هیجان فریاد کشیده بود که این‌ها معرکه‌اند، و آن شیلیایی به او گفته بود در شیلی به این سوسیس‌ها پریه‌تاس^{۱۵} می‌گویند و اگر آن را با پورهٔ سیب‌زمینی ادویه‌دار

بخوری، بهترین خوراک دنیا است. دو کیلو گرم سوسیس خونی خریدند و برای پرداخت از کیسه‌ای پول درآوردند؛ به نظر سینیورا کار کامو آن قدر پول در کیسه بود که یک آدم محترم نمی‌توانست با کاری شرافتمندانه به دست بیاورد.

شاهد دیگری که از مسیر آن‌ها رد شده بود، شاعر جوان کارلوس دیاز لویولا که شعرهایش را به اسم پابلو دِ روکا امضا می‌کرد و مشتری هر روز کشتارگاه بود، اضافه کرد: «سارقان پول خریدشان را پرداختند و در میان جمعیتی گم شدند که خیره بودند به محسناتِ آن دنده‌های گوشت خوکی که به سبک شیلیایی‌ها طعم‌دار شده بودند، آن رشته‌های دراز سوسیس صبحانه، آن بافه‌های روده گاو به سیاق گیس‌های اپراخوان‌های واگنری، آن پستان‌های تزیین‌شده گاو با جعفری، و آن دنبان‌هایی که وقتی شکافته می‌شوند تمام نرینگی تخم‌وتر که نره‌گاوهای اسورنو^{۱۶} را به نمایش می‌گذارند.»

شایان ذکر است که شاعر دیگری به نام ریکاردو الیسر نفتالی ریس باسوالتو^{۱۷}، که در محافل کولی‌مآب آن روزگار بیشتر به پابلو نرودا معروف بود، این اظهارات را خواند و در نامه‌ای پرشور به سردبیر روزنامه اولتیما اورا از شاعر دوره گرد شهر آلیکانته انتقاد کرد که چرا چنین تحقیر آشکاری را به پستان گاوها روا داشته است. «همان طور که سینه زن در خور اهانتِ دستی با دستکش نیست، پستان گاوها را نباید با جعفری تلخ کرد، زیرا هیچ چیز باوقارتر و دلپذیرتر از آرامش معطر کرفس نیست.»

در همان روزنامه، مارکو آنتونیو سالابری، رئیس وقت بخش تحقیقات جنایی، ابراز تعجب کرد که مجرمان پس از ارتکاب چنین جنایت وحشتناکی علیه مالکیت، صحنه جرم را پای پیاده ترک کرده‌اند، همان قدر طبیعی که نمازگزاران مراسم نماز را ترک می‌کنند. او ابراز امیدواری کرد که به زودی مجرمان دستگیر می‌شوند و در عین حال نگرانی خود

را از این جنایت بی‌سابقه در کشوری صلح‌طلب و مطیع قانون ابراز کرد.

کهنه‌سرباز فکر کرد: «پس من نوهٔ یک پشیمان هستم.» و قبل از ترک خانه، خود را در آینه ورنده کرد. لباسی یکسره مشکی پوشیده بود، کتشی آن قدر گشاد بود که برآمدگی تپانچهٔ زیر بغل چپش پیدا نبود. در جیبش فقط چند سکه بود و برگ‌کنده‌شده از یک دفترچه که شماره‌تلفنی روی آن نوشته شده بود.

قبل از بستن در زمرمه کرد: «من سایه‌ای هستم از آنچه بودیم و تا زمانی که نور هست، وجود خواهیم داشت.»

کاچو سالیناس از جوجه و مرغ و اردک و بوقلمون و هر موجود پردار دیگری متنفر بود، اما با این همه جلوی جوجه گردانی ایستاد که چهل و چند جوجه مثل روبات‌های سرباز جنگ ستارگان صف بسته بودند و به آهستگی روی جوجه گردان بالا و پایین می‌شدند.

از فروشنده که گرم خواندن صفحات ورزشی یک روزنامه بود پرسید: «جوجه‌ها چطورند؟»

مرد پاسخ داد: «برهنه و مرده، می‌خواهی چطور باشند؟»

از جوجه‌ها متنفر بود، نه برای طعمشان بلکه برای آنکه احمق بودند و از آنجا که ناقل بیماری‌ای بودند که نخستین نشانه‌اش از دست دادن قوه تخیل بود، سرزنششان می‌کرد. لولو گارمندیا از او خواسته بود غذای گروه را تدارک ببیند و وقتی کاچو سالیناس به او ایمیل زد و پرسید چه چیزی باید بخرد، پاسخ صریح و روشن بود: جوجه بخر.

«می‌خواهم بدانم جوجه‌ها تازه‌اند؟ خوشمزه‌اند؟»

فروشنده روزنامه‌اش را تا کرد، به خیابان و بعد به سقف مغازه خیره شد. «ببین رفیق، من نمی‌دانم این جوجه‌ها از کجا می‌آیند و برایم هم مهم نیست، آن‌ها همه مثل هم هستند، وزنشان هم دقیقاً یکی است، همه یخ‌زده‌اند، سفت و سخت عین سنگ و خیره. من یخشان را آب می‌کنم، سیخ‌ها را از پایین فرو می‌کنم و از پشت گردنشان بیرون می‌آورم، سُسی را که در بسته‌های پلاستیکی به دستم می‌رسد رویشان می‌مالم و بعد از چهل دقیقه روی آتش ماندن، قابل خوردن می‌شوند. حالا راضی شدی؟ موضوع را

همان موقع باران گرفت، ابتدا آرام بود و بعد رگبار شدید شد و با قدرت بر سقف آهنی موج‌دار می‌کوبید. سرانجام یک شیلیایی به تورش خورده که فکری از خودش دارد، و تازه شریف هم هست. هرکس دیگری جای او بود، لبخندی به پهنای صورت می‌زد و جوجه‌هایش را به عرش اعلا می‌رساند. زنی که چترش را تکان می‌داد وارد مغازه شد. گفت جوجه‌ای «خوشمزه» می‌خواهد و وقتی پولش را می‌داد از کیفیت جوجه‌هایی که چند روز پیش خریده بود گله و شکایت کرد.

زن گفت: «فقط پوست و استخوان بود.»

فروشنده که داشت خرید زن را به او تحویل می‌داد گفت: «سینیورا، آن جوجه رژیمی بود. شما چیزی درباره‌ کارزار ضد چاقی نشنیده‌اید؟ دلتان می‌خواهد پسران مثل همه آن خواننده‌های جوان و گنده‌بک سیاه رپ در برانکس^{۱۸}، بشکه چربی بشود؟»

اتومبیل‌ها که گویی از چیزی نامعلوم می‌گریختند با سرعت زیر باران عبور می‌کردند و کاچو سالیناس با دلتنگی به شهرهایی فکر کرد که زیر باران هم می‌درخشیدند. یکی از این شهرها بیلباو بود، پر از مکان‌های دلپذیر برای پناه گرفتن؛ دیگری خیخن که می‌شد زیر رگبار باران در امتداد دیوار سان لورنزو قدم زد؛ و هامبورگ با خیابان‌های سنگ‌فرش شده‌اش که بی‌شمار نور را بازمی‌تاباند. اما سانتیاگو در باران محزون‌تر از این نمی‌شد. زمانی را به یاد آورد که در پاریس، در تبعید، رمان شهر غمگین است^{۱۹} رامون دیاز را می‌خواند، در لا پتیت پریگوردین^{۲۰}، میخانه‌ای در سن میشل که بی‌هیچ دلیل روشنی برای اهالی آمریکای لاتین محبوب بود، روی کتاب خم می‌شد و از توصیف استادانه

نویسنده از حزن و اندوه سانتیاگو اشک می‌ریخت.

«من شش تا جوجهٔ رژی می‌برم. می‌توانم تا وقتی باران قطع شود اینجا بایستم؟»

فروشنده یکی از سه میزی را که روکش پلاستیکی داشت نشان داد و از پشت صندوق بلند شد و با یک بطری شراب و دو گیلان آمد. شراب را که در گیلان‌ها می‌ریخت، دو مرد لحظه‌ای کوتاه به چشمان یکدیگر نگاه کردند و همان سایه‌های یکسان، همان پف زیر چشم، همان آب‌سیاه تاریخی را کشف کردند که به آن‌ها اجازه می‌داد واقعیت‌های موازی را ببینند یا زندگی را همچون دو خط روایت واقعیت و آرزو بخوانند که هرگز به هم نمی‌رسند. آن‌ها که گویی از کشتی غرق‌شده‌ای جان به در برده‌اند، حس ششمی دارند که می‌توانند همدیگر را بازبشناسند، همچون دورف‌ها^{۲۱}.

«شرمنده که اول تند حرف زدم، اما این مشتری‌ها تمام روز حالم را می‌گیرند، یا از جوجه‌ها گله و شکایت دارند یا شرح حالشان را از من می‌خواهند. بگذریم. لبی‌تر کنیم و گپی بزنیم. باران که می‌آید حتی مگس‌ها هم اینجا پا نمی‌گذارند. به سلامتی.»

«رو راست بودی و جای قدردانی دارد. به سلامتی.»

گرم گفت و گو که شدند و شرابشان را مزه‌مزه کردند، فهمیدند داشتن نفرتی یکسان از جوجه‌ها و مشکلی مشابه با پرنده‌های پرکنده آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند. فروشنده قبلاً کمونیست بود و البته هنوز هم کمونیست مانده بود؛ می‌گفت این مثل زائدهٔ اخلاقی است که هرگز نمی‌شود از شرش خلاص شد. او هم پس از ده سال تبعید در

سوئد بازگشته بود. یوتبری را که به یاد آورد آه کشید، جزیره‌هایش، دریای کبود و زنانش که به نظر او آزادانه و با سرخوشی انتخاب می‌کنند با کدام مرد تختخواب ایکیای خود را شریک شوند و کاری هم از تو بر نمی‌آید. دو پسر داشت که از بار غم غربت رها بودند، پسرانی که به رگ‌وریشه‌های اسکاندیناویایی‌شان پی برده بودند، حالا هرچه این رگ‌وریشه‌ها مبهم و گنگ باشند، باز هم آهسته‌آهسته در زمینی سنگلاخی فرو می‌رفتند، پسرهایی که شب‌های جاز در میخانه‌نفریتی را به باشگاه‌های محلی آمریکای لاتینی ترجیح می‌دادند و با موسیقی گروه سایکور^{۲۲} به هیجان می‌آمدند، زیرا تک‌نوازی‌های گیتار کایه سپلودا^{۲۳} بیشتر به وجدشان می‌آورد تا ملودی‌های غم‌انگیز خیتانو رودریگز.

در یوتبری با تعدادی مهاجر اسپانیایی که در دههٔ ۱۹۶۰ آنجا آمده بودند تا دولت رفاه برپا کنند دوست شده بود.

«آن کارگرهای ساختمانی اندلسی، مکانیک‌های آستوریایی و کارگرهای اکسترمادورایی بچه‌های خوبی بودند. آدم را برای شام به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند که دست کمی از املت اسپانیایی یا ژامبونی در خور این نام نداشت. همهٔ آن‌ها با یک رؤیا کار و پس‌انداز می‌کردند، اینکه به اسپانیا برگردند و میخانه‌ای باز کنند. این موضوع وسواس فکری‌شان بود و هر بار که در جمعشان بودم، به ذهنم می‌رسید دلیل رفتن ال‌سید به والنسیا این بوده که می‌خواست آنجا میخانه‌ای باز کند و اگر در باقی جهان، تاریخ تمام جوامع موجود تاریخ مبارزهٔ طبقاتی بوده و در اسپانیا تاریخ می‌کده‌دارها و مشتریان‌شان؛ عاملی که مارکس و انگلس نادیده‌اش گرفتند، و البته به احتمال زیاد در مقام فیلسوف مخالف مشروب بودند.

اشتیاقشان به ما هم منتقل شد؛ دیکتاتوری که تمام شد، من و همسرم با همان فکر به شیلی برگشتیم. اول از همه، رستورانی کوچک باز کردیم به نام خانهٔ اسکاندیناویایی که

مدت زیادی دوام نیاورد، چون محال است بتوان شیلیایی‌ها را متقاعد کرد که ساردین فقط غذای گربه نیست و خوراک دریایی را فقط خام‌خام نمی‌خورند. امیدوارم اسپانیایی‌ها از من خوش‌شانس‌تر بوده باشند و همه آن‌ها می‌کده‌هایی مملو از تشنه‌لبان داشته باشند. آماده بودیم چمدان‌هایمان را ببندیم و به سوئد برگردیم که روزی افرادی با الهام از داروخانه‌های شبانه‌روزی اولین فروشگاه‌های مشروب‌فروشی شبانه‌روزی را افتتاح کردند. من هم تصمیم گرفتم جوجه‌فروشی شبانه‌روزی افتتاح کنم و کارم به اینجا کشید، در حالی که زمین هر روز همچنان دور محور خودش می‌چرخد، من هم جوجه کباب می‌کنم. راستش از جوجه‌ها متنفرم. به سلامتی. رفیق، تو به من بگو چرا این قدر از جوجه متنفری.»

کاچو سالی‌ناس جواب داد: «باشد یک روز دیگر. حکایتش طولانی است، اما شک نکن که نفرتم از مرغ و خروس بیشتر از تو است.» با دو کیسه پلاستیکی دوباره به خیابان برگشت. باران کمی آرام شده بود و کاچو سالی‌ناس به راه افتاد. مردم با عجله از کنارش می‌گذشتند و به آب‌وهوای این کشور که سرود ملی‌اش آن را با تواضع تمام رونوشت شایسته بهشت می‌نامید، بدوبیراه می‌گفتند.

ابتدا صدای شکستن شیشه شنیده شد، بعد چیزی از پنجره به هوا پرتاب شد. آن چیز ناشیانه سعی کرد چند میلی متری بالا رود، اما بلافاصله مغلوب جاذبه زمین شد و سقوط کرد.

سقوط جسم بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و اگر کسی همان لحظه و همان جا به آسمان تاریک سانتیاگو نگاه می کرد، به سادگی می توانست آن را چمدانی کوچک تصور کند که سیمی از یک طرفش بیرون زده، مثل دُم پرنده ای که به دلیل شکل غیرآیرو دینامیکی و بی بالی اش نمی تواند پرواز کند.

وقتی سرانجام روی زمین خرد شد، در آخرین تلاش هویتش را آشکار کرد. یکی از درخشان ترین عجایب دهه ۱۹۶۰ بود؛ گرامافون دوکاره ای که نه فقط صفحات ۳۳ دور و ۴۵ دور، که صفحات ۷۸ دور پرسوز و گداز را هم پخش می کرد. سرپوشی که دو بلندگوی نخستین دستگاه استریوفونیک تاریخ بشر روی آن سوار شده بود، در اثر ضربه جدا شد. جعبه سوزن ها نیز از داخل دستگاه بیرون ریخت و سوزن ها مثل بذرها ی فلزی اعجاب انگیزی که در رطوبت نامرئی نوستالژیک، جوانه زده باشند روی پیاده رو پخش شدند.

اگر گرامافون هنگام سقوط با هیچ مقاومتی جز هوای مرطوب شی زمستانی روبه رو نمی شد، شدت برخوردش با زمین بسیار بیشتر بود. مهندسان آلمانی ساختار هندسی آن را طوری طراحی نکرده بودند که در مقابل چنین ضرباتی تاب بیاورد. گرامافون با آن لرزه نامحسوس که تکانش می داد، چسبش که داشت از هم باز می شد، اتصال دم چلچله ای اش که تکه تکه می شد و میخ های بی سری که اجزای آن را به هم متصل کرده بودند و حالا همه داشتند به هوا پرتاب می شدند، در صورت برخورد با زمین چیزی

نمود جز پشته‌ای از تراشه‌های پراکنده در پیاده‌روی خیس، اما سر مردی سد راه سقوط گرامافون شد؛ مردی که از تمام خیابان‌های شهر، آن خیابان، آن شب بارانی و آن لحظه مرگ ایستاده را انتخاب کرده بود.

مرد ضربه را دریافت کرد، در مسیرش متوقف شد، تلوتلو خورد، از باران و هوای سانتیاگو که داشت تاریک می‌شد آگاه بود، به دیواری تکیه داد و همان‌طور که بدنش کنار آن دیوار تا می‌شد و نمی‌توانست بر دعوت مصرانه زمین چیره شود، هر دو دستش را روی سرش گذاشت و دنبال پاسخی گشت که هرگز نیافت و سرانجام به پهلو درغلتید. شکافی در سرش دهان باز کرده بود و از آن حباب‌های خون بیرون می‌جهید، همراه با ماده خاکستری که شصت و پنج سال در محفظه کلسیمی آن پنهان شده بود.

کتاب‌های یکی پس از دیگری بر سر او فرو ریختند: رگ‌های باز آمریکای لاتین^{۲۴} ادواردو گالنانو، یادداشت‌های پای چوبه دار^{۲۵} یولیوس فوچیک، هنر عشق ورزیدن^{۲۶} اریش فروم و مفاهیم اساسی ماتریالیسم تاریخی^{۲۷} مارتا هارنکر.

مرد وسط دعوا با زنش که می‌خواست کپه‌ای از صفحه‌های کیلاپایون^{۲۸} را از پنجره شکسته بیرون بیندازد، متوجه مرد بر زمین افتاده شد و از حیرت آن صحنه با دست دهانش را گرفت، اگر این‌طور نبود اشیای دیگری هم روی پیکر آن مرد آوار می‌شدند. زن نیز با دست دهانش را گرفت و هر دو با همان حالت یخ‌زده از تعجب و حیرت به هم چشم دوختند.

مرد زیر لب گفت: «گند زدی، کُنْچا.»

کونسپسیون گارسیا بی اعتنا به قطرات باران که بر پشت او می‌پاشید، در هم مچاله شد. نه به حرف شوهرش که می‌گفت پرنده‌ای در خیابان پر نمی‌زند توجهی کرد، و نه به اینکه او را تکان می‌داد و می‌گفت با هم پایین بروند و ببینند آیا مرد در خیابان صدمه جدی دیده است یا نه.

کوکو آراونا به پاگرد رفت و از چهار طبقه پایین آمد. همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، زیر لب می‌گفت: «گند زدی.» درست چند دقیقه پیش از آن، همه چیز خوب بود؛ از ویدئوکلپ که با یک نسخه فیلم سگ‌های انباری و یک جعبه آبجو به خانه برمی‌گشت خیلی خوشحال بود، دلش می‌خواست شبی بارانی را به بهترین شکل ممکن بگذراند؛ فیلمی کلاسیک تماشا کند، بهترین فیلم تارانتینو، حتی بهتر از پالپ فیکشن، درست همان‌طور که به محض باز کردن در به زنش گفته بود، اما کنچا اصلاً محلش نگذاشته بود و در عوض یک دسته کاغذ را دور سرش می‌گرداند و با حالتی عصبی فریاد می‌زد الان است که از آپارتمان بیرونشان کنند چون اجاره مدام دارد عقب می‌افتد.

مرد از زنش خواهش کرده بود: «آرام باش کنچا.» و آبجوها را دریخدان گذاشته بود. «ما باید آرام باشیم.» اما زن به حرفش اعتنایی نکرده بود و گفته بود از بی‌اعتنایی و تنبلی شرم‌آور این مرد جانش به لب آمده، مردی که حتی وقتی می‌بیند این چیزها قرار است پرت شوند به آن خیابان لعنتی، خم به ابرو نمی‌آورد.

«بی خیال کنچا. آرام باش. فردا می‌توانیم درباره همه این‌ها حرف بزنیم، باید خوش‌بین باشیم، مثبت فکر کن، لبخند بزن کنچیتا. بیا کنارم بنشین تا کنار هم با این شاهکاری که آوردم حال کنیم، یک فیلم کلاسیک، عزیزم، کلاسیک!»

قبل از آنکه آتشفشان فوران کند، معمولاً چند زمین‌لرزه رخ می‌دهد که شدتشان در مدت کوتاهی افزایش می‌یابد و در آن هنگام می‌توان قدرت عضلانی زمین را در هوا حس

کرد. چیزی شبیه به این، برای کونسپسیون گارسیا رخ داد. عضلات صورتش منقبض شد، دندان‌های فشرده‌اش به هم خورد، مشت‌های گره‌شده‌اش به بدنش چسبید. فوران خشم ابتدا کلامی بود متمرکز بر اینکه جانش از آن کلاسیک‌های لعنتی مرد به لب رسیده و از زندگی با این آدم تباه که قدمی برای خلاص شدن از فقر بر نمی‌دارد سیر شده؛ مرد تنبل و بی‌عاری که کاری نمی‌کند جز لم دادن روی مبل و زار زدن برای فیلم‌هایی که پسند هیچ تنابنده‌ای با حداقلی از شعور نیست، یا نکند شب گذشته که زن داشت جوراب‌ها را وصله می‌کرد او نبوده که گریه می‌کرده؟

شوهرش در دفاع از خود گفته بود: «آخر کسی نیست که فیلم مردی که لیبرتی والانس را کشت^{۲۹} را ببیند و متأثر نشود.» همین لحظه بود که آتشفشان فوران کرد و تروآ سرانجام در آتش سوخت. زن به سمت کابینت رفته بود، گرامافون، این دستاورد کلاسیک تکنولوژی، را بغل کرده و در حالی که می‌گفت «این هم از کلاسیک‌های موسیقی‌ات»، آن را از پنجره بیرون انداخته بود و بعد کتاب‌ها را بغل کرده و فریاد زده بود: «این هم از کتاب‌های کلاسیک اجتماعی‌ات.» و آن‌ها را نیز به بیرون پرت کرده بود و مرد فقط موفق شده بود جلوی او را که می‌خواست کلاسیک‌های ترانه‌های اعتراضی‌اش را چنگ بزند، بگیرد.

درست زمانی که باران بار دیگر حقیقتاً شدت گرفت، کوکو آراونا به خیابان آمد. به چپ و راست نگاه کرد؛ خوشحال شد کسی آن اطراف نیست و رفت بالای سر مردی که افتاده بود.

زمزمه‌کنان، در حالی که به بازوی مرد دست می‌زد، گفت: «عزیزا!» اما مرد که لباسی یکسره مشکی بر تن داشت، جوابی نداد.

یادش آمد در فیلم‌ها گاهی با لمس گردن تشخیص می‌دهند کسی زنده است یا مرده، اما دلش نیامد خودش این کار را بکند. تازه در فیلم‌ها هرگز نمای نزدیک آن نقطه‌ای را که باید لمس شود نشان نمی‌دهند، پس چند بار به بدن مرد لگد زد و مطمئن شد که مرد سیاه‌پوش دیگر در قید حیات نیست.

باز به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت. از فکر اینکه تنه‌است جسارت پیدا کرد و جیب‌های مرد مرده را واریسی و مشتی سکه و تکه‌ای کاغذ پیدا کرد. همان موقع که داشت جیب‌های داخل پالتو را می‌گشت، تپانچه‌ای یافت که در جلد چرمی کمری‌اش بود.

مرد آه کشید: «آه، کنچا! این بار بدجوری گند زدی، یک پلیس را کشتی.»

و به خانه برگشت.

لوچو آرانسیبیا که مشغول حل جدول ضمیمهٔ یکشنبه‌های روزنامهٔ ال مرکوریو بود، با خودش فکر کرد همیشه این ساعت در خانهٔ پدر و مادرش چه خوش می‌گذشت، چراغ پریموس روشن بود، در سکوت تلویزیون تماشا می‌کردند و مادرش میز شام را می‌چید و مثل همهٔ روزهای بارانی اعلام می‌کرد که برای دسر پیراشکی دارند.

به خودش گفت: «عجیب است. ال مرکوریو روزنامه‌ای شیلیایی است، اما هرگز در جدول این کلمه را نگذاشته‌اند: کلمه‌ای هفت حرفی، پن‌کیکِ سرخ‌شده با آرد گندم و گوشت کدوتنبل پخته، که می‌شود پیراشکی، یا کلمه‌ای به معنی دسر تهیه‌شده از پن‌کیک سرخ‌شده با آرد گندم، گوشت کدوتنبل پخته، آغشته به شیرۀ نیشکر، بیشتر معروف است به کیک گندم بنابراین پیراشکی خالی.»

تعمیرگاه سرد بود؛ باران بر سقف حلبی می‌کوبید و بر سنگینی احساس فراموش‌شدگی حاکم بر آنجا دامن می‌زد. جکِ هیدرولیکی پوشیده از گردوغبار و دستگاه تعویض لاستیکِ نشانهٔ روزهای سپری‌شده بودند، روزهایی که آن‌ها با هم در مأموریتی شریف کار می‌کردند تا آنچه را زندگی متوقف کرده بود، دوباره به حرکت بیاورند.

هنوز پوستر پیتیکا اوبییا، ستارهٔ استریپ‌تیز شیلی، روی دیوار گچی پیش‌ساخته آویزان بود و سینه‌های بسیار بزرگش را نشان می‌داد، هرچند با سینه‌بندی پولک‌دوزی‌شده نیمه‌پوشیده بود. پیتیکا اوبییا تصویر آخرین تقویم تعمیرگاه اتومبیل برادران آرانسیبیا بود.

با صدای بلند خواند: «برادران آرانسیبیا، مکانیک‌های درجه‌یک» و به نظرش رسید سروصدا و شور و غوغای آن روزهای خوب گذشته را می‌شنود، آن وقت‌ها که او، خوان و

آلبرتو سخت کار می کردند تا هر نوع اتومبیل قدیمی و قراضه‌ای را که به تورشان می خورد تعمیر کنند. به اطراف نگاهی انداخت و متوجه شد علاوه بر جک و دستگاه تعویض لاستیک، پیت روغنی هم که کباب‌پز شده بود آنجاست.

سراغ جدول رفت. هفت حرفی، شهری در استان باسک.

«بیلباو، همیشه همین کلمه را می گذارند. چرا کلمات هوشمندانه‌تری که با ما ارتباطی داشته باشد انتخاب نمی کنند؟ مثلاً، نه حرفی، اردوگاه کار اجباری‌ای که اگر شب از آنجا بیرون ببرند، هرگز دوباره بر نمی گردی. پوچونکاوی. هشت حرفی، چه حالی پیدا می کنی وقتی پدر و مادرت در زندان به ملاقاتت بیایند و به تو بگویند جسد برادرت خوان را سوراخ سوراخ شده با گلوله در یک زباله‌دانی پیدا کرده‌اند؟ ویران شده. شش حرفی، چه احساسی داری وقتی گودالی در زمین می کنی و بعد سه تا اسکلت می بینی که دستانشان را از پشت بسته‌اند و یکی از آن‌ها کفش برادرت، آلبرتو، پایش است؟ خشمگین. گه بگیرد. باز دارم با خودم حرف می زنم.»

چند تقه به در خورد و او را از جدول کلمات جدا کرد. ایستاد، در را نیمه باز کرد و مردی را دید خیس از باران که دو بسته پلاستیکی در دست دارد.

پرسید: «اسم رمز؟»

«من هستم، کاچو سالیناس. در را باز کن. جوجه‌ها دارند خیس می شوند.»

پافشاری کرد: «اسم رمز را بگو، وگرنه در را باز نمی کنم.»

سالیناس که آب از سروکله‌اش می‌چکید التماس کرد: «لوچیتو، من هستم. احمق. اسم رمزی در کار نیست. این‌ها مربوط به گذشته است، ما دیگر مخفی نیستیم، الان همه چیز تمام شده.»

لولو گارمن‌دیا با اشاره به مردی که هنوز با خونسردی آن‌سوی در ایستاده بود، گفته بود: «مثل چی می‌شناسمش. آن حرامزاده‌ها مخش را به هم ریخته‌اند، اما در کار هنوز سخت‌کوش است. فقط سعی کن باهاش راه بیایی.»

«اسم رمز یادم نمی‌آید. نشانه‌ای بده.»

«سرود رژه که در مدرسه آموزشی کمونیست‌های جوان می‌خواندیم. مصرع اول بیت اول.»

سالیناس هر دو بسته را با دست چپش گرفت و دست راستش را به پیشانی فشرد: «از ژرفای آزمون سخت سرزمین پدری...»

«نه. این بیت اول ونسره موس^{۲۰} است و ما هرگز در مدرسه آموزشی این سرود را نخواندیم. در را باز نمی‌کنم.»

«یک نگاه به من بینداز، من کاجو سالیناس هستم، پیرتر شده‌ام، اما هنوز همان هستم. حسابی خیس شده‌ام، لعنت بهت احمق.»

«بدون اسم رمز نمی‌توانی داخل بشوی. اما نشانه دیگری می‌دهم. سرود رژه که رفقای کومسومول^{۲۱} می‌خواندند، با کلمات شاعر فرانسوی گاستون مونته‌او.»

سالیناس دلش می‌خواست لگدی به در بزند، برگردد و برود، اما بعد با جوجه‌ها چه می‌کرد؟ چشم‌هایش را بست و به نوروں‌هایش فشار آورد تا آن کتاب سرود کوچک سرخ

پرولتاری روی صفحه ذهنش ظاهر شد. ممکن نبود سرود انترناسیونال یا لا وارسوویانا باشد. سپس به یاد آورد که مرد آن طرف در را، به تقلید از نام پاول کورچاگین، قهرمان کتاب چگونه فولاد آبدیده شد^{۲۲}، لوییس پاول می نامیدند.

سالیناس زیر لب خواند: «ما گارد جوان هستیم.»

«ما آینده را می سازیم.» آرانسیبیا که با او همراهی می کرد در را باز کرد.

کاچو سالیناس وارد شد، کت خیسش را درآورد، کیسه جوجه های برشته را روی میز بزرگ گچی پیش ساخته گذاشت و با دیدن پیت حلبی نصفه نیمه ای که منقل کباب شده بود، پیشنهاد کرد دنبال چند تکه چوب برای روشن کردن آتش باشند.

آرانسیبیا پاسخ داد: «بنشین، ترتیبش را می دهم.» و در حالی که با صدایی خش دار می خواند: «فرزندان فقر که ما را شورشی کردند.» به گوشه ای رفت که آت و آشغال زیادی آنجا تلنبار شده بود.

سالیناس او را می دید که آشغال ها را زیرورو می کند. آرانسیبیا هنوز خوش بنيه بود، اما همان طور که سانتیاگوی آن سوی در، دیگر شهری نبود که به یاد داشت، او نیز همان لوچو آرانسیبیا، جوان قدرتمندی نبود که دیگران را هنگام انجام کارهای داوطلبانه در دهه ۱۹۶۰ به وجد می آورد، آن روزها که دختران کمونیست شال سرخ دور گردن رفقای مردشان گره می زدند و آن ها را به عنوان نمادی از عشق روزهای آینده شان می بوسیدند.

«ما فرزندان لنین هستیم، در پوتین‌های خود بلرزید، داس و چکشان شما را از ریشه خواهد کند.»

دسته‌ای چوب خشک در پیت حلی انداخت، چند صفحه از ضمیمه یکشنبه‌های روزنامه ال مرکوریو را مچاله کرد تا آتش روشن کند و همان‌طور که شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، به آواز خواندن ادامه داد.

«صبح زود، توده‌ها برمی‌خیزند، گارد سرخ رژه می‌رود و زمین را با فریادهای خود به لرزه می‌اندازد.»

سالی‌ناس گفت: «هی گارد سرخ، اوضاع چطور است؟» و سیگاری به او تعارف کرد.

آرانسیبیا جواب داد: «چه بگویم؟» و گیرانه آتش را به سمت سیگار آورد. «ما که دیگر گارد جوان نیستیم.»

نه. آن‌ها گارد جوان نبودند. جوانی آن‌ها صدها جا پراکنده شده بود، آن را در بازجویی‌ها با میله‌های برقی سوزاندند، در گورهای مخفی که هر روز کشف می‌شد زیر خاک کردند، در سال‌های زندان، در اتاق‌های غریب کشورهای غریب‌تر، در بازگشت‌های هومری به هیچ‌کجا، و چیزی به جا نمانده بود جز سرودهای رژه‌ای که دیگر هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌خواند، زیرا آنان که اکنون در رأس قدرت بودند اعلام کرده بودند که هرگز جوانانی مانند آن‌ها در شیلی نبوده و هیچ‌کس هرگز سرود گارد جوان نخوانده و هرگز دختران کمونیست از لبان آن‌ها طعم آینده را نچشیده‌اند.

آرانسیبیا گفت: «جوجه‌ها را باید بیرون بیاوری. داخل کیسه پلاستیکی وا می‌روند.»

هنوز باران بر سانتیاگو می‌بارید. بارش شدید جای خود را به رگبارهایی پشت سر هم می‌داد، اما باز خیلی زود ابرها خشمشان را عیان می‌کردند. دو مرد صندلی‌های خود را به آتش نزدیک کردند و به شعله چشم دوختند.

آرانسیبیا پرسید: «یک گیلان می‌زنی؟ یک بطر سانتا ریتا خریدم. لولو گفت نباید چیزی بیاورم اما به او گفتم برو بابا، آدم تو این وقت‌هاست که باید لی تر کند.»

سالیاناس به او اطمینان داد: «حتی یک جرعه هم تو این هوا خیلی می‌چسبد.»

در سکوت نوشیدند. سانتا ریتا مثل همیشه بود، سنگین، قوی، ترش، جانیفتاده، دبش، عین سمباده، اما از درون آدم را داغ می‌کرد.

سالیاناس گفت: «سال‌ها گذشته.»

آرانسیبیا پاسخ داد: «خیلی وقت پیش بود. تو کمونیست‌های جوان را سال ۶۸ ترک کردی.»

«من ترک نکردم، لوچو. مرا همراه با صدها مبارز دیگر اخراج کردند. یادت نیست چه زمانی چه گوارا در بولیوی کشته شد؟ ما از حرف‌های حزب که او را ماجراجویی بی‌مسئولیت، تحریک‌کننده و مأمور سیا می‌نامید خوشمان نمی‌آمد. بسیاری از ما مخالفت‌مان را ابراز کردیم و حزب هم در سینه ناسیونال، همان سینمای قدیمی در آنیدا ایندپندنسیا، با اصل اقرار به ایمان حزبی پاسخ داد. در همان‌جا، دون سزار گودوی اورروتیای^{۳۳} سمی، روز پرشکوهش را با اخراج صدها مبارز متهم به چپ‌گرایی افراطی، بیماری کودکان کمونیسم، برگزار کرد. دستور دادند کارت عضویت‌مان را پس دهیم و ما هم آن‌ها را به هوا پرت کردیم، بعد از ما خواستند شال گردن سرخمان را هم در بیاوریم و کسی این کار را نکرد. من هنوز شال خودم را دارم.»

«زمان‌های قدیم، روزگاران گذشته. من هم می‌خواستم حزب را ترک کنم، اما باید به پدر و مادرم که لوئیس امیلیو رکابارن و الیاس لافِرتِه را می‌شناختند و برادرانم خوان و آلبرتو که از مقامات حزب بودند، هم فکر می‌کردم. در خانواده من یا کمونیست بودی یا نامت آرانسیبیا نبود. کی از تبعید برگشتی؟»

دوست داشت در پاسخ بگوید که هرگز از تبعید برنمی‌گردد، هرچه هم سخت تلاش کنی، توهمی بیش نیست، تلاشی پوچ برای زندگی در سرزمینی که در خاطرات حفظ کرده‌ای. همه چیز در سرزمین خاطره‌ها زیباست، هیچ چیز بدی در سرزمین خاطره‌ها اتفاق نمی‌افتد، هیچ زلزله‌ای رخ نمی‌دهد، حتی باران در سرزمین خاطره خوشایند است. سرزمین خاطره‌ها سرزمین هرگزهاست.

«حدود شش ماه پیش. سیزده سال پاریس زندگی کردم و یک روز به خودم گفتم دیگر باید برگردم.»

«پاریس. بریژیت باردو را هم دیدی؟»

«نه. چرا باید بریژیت باردو را می‌دیدم؟»

«سر در نمی‌آورم چطور توانستی این همه سال در پاریس زندگی کنی و بریژیت باردو را نبینی. امکان ندارد.»

«تو چی؟ ازدواج کردی، طلاق گرفتی، جدا شدی؟»

آرانسیبیا گفت: «من با خودم صحبت می‌کنم، کاجو. سربازها مخم را تعطیل کردند. گاهی در خیابان قدم می‌زنم و یک‌باره با خودم دعوا می‌کنم. مردم نگاهم می‌کنند،

عده‌ای می‌خندند، برخی احساس ترحم می‌کنند، اما برایم مهم نیست. کدام زنی حاضر است با مردی ارتباط برقرار کند که با خودش حرف می‌زند؟ بگذار چیزی را همین اول بگویم، اگر ناگهان به حرف زدن افتادم بدون اینکه کسی چیزی از من بپرسد، یک کشیده بزن تو گوشم، بهت اجازه می‌دهم. یک کشیده تو گوشم، فقط یک کشیده. مخم را تعطیل کردند، اما احمق که نیستم. لولو چه می‌کند؟ متخصص که می‌آید او باید اینجا باشد.»

«چیزی از این پسره می‌دانی؟»

آرانسیبیا گفت: «فقط اینکه متخصص است.» می‌خواست بداند چه چیزی باعث ترس کاچو شده، چه چیزی مانع رسیدن او به بریثیت باردو شده. سالی‌ناس گفت، اول اینکه وقت نداشت و به‌علاوه، بریثیت باردو پیرزن چاق، مرتجع و بداخلاقی بود که وقتش را صرف پرورش سگ‌ها می‌کرد.

آرانسیبیا جواب داد: «دروغ می‌گویی. بریثیت باردو خیلی خوشگل است و لخت در بالکن آفتاب می‌گیرد و برای اینکه به او بررسی، فقط کافی است از میان ملافه‌هایی که بیرون آویخته‌اند تا خشک شوند رد بشوی.»^{۲۴}

سرزمین تغییرناپذیر خاطره مثل یکی از سینه‌های ترزای قدیس یا فیلمی از روزه وادیم فسادناپذیر است.

کونسپسیون گارسیا چشم بر هم نزد. روی زمین چمباتمه زده بود. شوهرش دو قاب پنجره شکسته اتاق پذیرایی را از جا درآورد و قاب‌های پنجره یکی از اتاق خواب‌ها را جایگزین آن‌ها کرد. زن با سری آویزان و دست‌هایی چلیپا بر سینه نشسته بود، بی‌توجه به تلاش‌های دیوانه‌وار شوهرش که داشت پنجره را تعمیر می‌کرد و مدام مثل یکی از آن کتابچه‌های راهنمای مزخرف تکرار می‌کرد باید آرام باشند.

ذهن کونسپسیون از این شهر زمستانی و قتل اخیر خیلی دور شده بود. در برلین بود، با خوشحالی در خیابان کورفورستندام^{۳۵} قدم می‌زد، ویتترین مغازه‌ها را از نظر می‌گذراند و فکر می‌کرد باید به کافه‌تریای فروشگاه بزرگ هرتی برود و با یک ظرف بستنی از خودش پذیرایی کند و به پشت‌بام خانه‌های شهر نگاه کند؛ شهری که وقتی پذیرای او شد شبیه جزیره بود. عاشق کافه‌تریای هرتی و آن بوی قهوه، تنباکو و وانیل بود که آنجا می‌پیچید. همین که بستنی را مزه‌مزه می‌کرد، پیشخدمتی وظیفه‌شناس سراغش می‌آمد و از او می‌پرسید: «طعمش خوب است؟»^{۳۶} و او در پاسخ می‌گفت: «بله.» این طعم را دوست داشت، خوشمزه بود. بعد، خیلی ممنون^{۳۷} را با احساسی خالصانه اضافه می‌کرد، چون عاشق زندگی در شهری بود که مردم آن به هم اهمیت می‌دادند. پس از آن به میوه‌فروشی می‌رفت و باز هم از دیدن میوه‌هایی که آن‌طور وسوسه‌انگیز چیده شده بودند شگفت‌زده می‌شد و صدای زنی مثل خودش را می‌شنید که می‌گفت: «دوتا گوجه‌فرنگی عالی می‌خواهم.»^{۳۸} و وقتی نوبتش می‌شد او هم می‌گفت: «دوتا گوجه‌فرنگی عالی می‌خواهم.» و فروشنده هم آن‌ها را با این کلمات به او می‌داد: «دوتا گوجه‌فرنگی عالی خدمت خانم خوشگل.»^{۳۹} و او خوشحال از اینکه زنی زیباست، با دو گوجه‌فرنگی عالی، دور می‌شد. از همان روزی عاشق برلین شد که همراه شوهرش که اصرار می‌کرد موقع پرواز بخوابند در فرودگاه تمپل‌هوف پیاده شدند و دو مرد جوان کاملاً بور که

می توانستند پسرهایی باشند که هرگز آن ها را در آغوش نگرفته بود، فریاد زدند: «رفیق، به برلین خوش آمدی!»

برلین را به شدت کندی دوست داشت. پس از دو هفته حضور در یک دوره فشرده آموزش زبان آلمانی که داوطلبان کمیته شیلی برگزار کردند، با یکی از معلمانش، جوانی بیست ساله به نام هلگا، که هر آنچه لازم بود درباره شیلی می دانست، قدم می زد. به دیوار برلین رسیدند. آن سوی دیوار سوسیالیسم واقعاً موجود بود که با خروارها بتن، حصار سیمی برقی و میدان مین محافظت می شد. هلگا به او گفت آن ها کنار دروازه براندنبورگ هستند و جان اف کندی همین جا جمله معروف من یک برلینی هستم^{۴۰} را گفته. بعد کونسپسیون گارسیا از نیمکتی بالا رفت، دستانش را باز کرد و فریاد زد: «من یک زن برلینی هستم!»^{۴۱} و هلگا او را در آغوش گرفت و گفت: «بله، البته، تو یک زن برلینی هستی.»

«کنچا؟ فهمیدی من چی گفتم؟»

نفهمیده بود، حتی گوش نداده و توجه نکرده بود که او جلوی چشمبسته زده است.

«لطفاً می شود تکرار کنی؟»

«نخستین کاری که باید کرد حفظ آرامش است. دو نفر آمدند تو خیابان و مرد مرده را دیدند. پس احتمال دارد به پلیس خبر داده باشند و آن ها هم حتماً به زودی می آیند و

پرس و جو می کنند. طبق حساب کتاب من، فردا که اثر انگشت ما را روی گرامافون و کتاب ها پیدا کنند سراغمان می آیند. می فهمی؟»

«ای بابا، کنچا! اگر به این فیلم‌های کلاسیک جنایی دقت کرده بودی، می‌فهمیدی که ما اثر انگشت و دی‌ان‌ای خود را روی هر چیزی که لمس می‌کنیم باقی می‌گذاریم و این طوری است که رد آدمکش‌ها را می‌گیرند.»

آدمکش‌ها. پس حالا دیگر آدمکش شده بود. کونسپسیون گارسیا لبش را گزید و چشمانش را بست و بیهوده کوشید در ظلمت نجات‌دهنده زندگی، پنهان شود.

شوهرش ادامه داد: «اما ما باید آرامشمان را حفظ کنیم. اولین کار این است که برویم کلانتری و گزارش سرقت بدهیم. روایت رسمی ماجرا را این طور تعریف می‌کنیم: ما با هم رفته بودیم ویدئوکلپ، چون دو هفته منتظر بودیم تا فیلم کلاسیک سگ‌های انباری تارانتینو را بیاورند. من رفتم داخل مغازه، تو بیرون ماندی، چون باران را دوست داری و وقتی با فیلم برگشتیم، دلیل شماره یک برای غیبت از صحنه جرم، دیدیم در باز است و بلافاصله متوجه شدیم که گرامافون و سایر اشیای ارزشمند مفقود شده‌اند. ما باید روی حرفمان بایستیم، کنچا. معمولاً دوتا افسر پلیس هستند. یکی خشن است و دیگری پسر خوبه، اما این فقط همان روال قدیمی پلیس خوبه و پلیس بده است. باید آرامشمان را حفظ کنیم و روی این ماجرا پافشاری کنیم.»

کونسپسیون گارسیا گذاشت تا شوهرش پالتویش را تنش کند و کلاه پشمی‌اش را سرش بگذارد و هنگام پایین آمدن از پله‌ها دست او را بگیرد و با اشتیاق امیدوار بود که از یاکوب اشتراسه سر در بیاورد و یک روز روشن در کرویتسبرگ^{۴۲} باشد با بوی ادویه‌هایی که از مغازه‌های ترکی در هوا پخش می‌شود و کباب‌ترکی‌هایی که روی اجاق‌های

عمودی برشته می‌شوند.

باران همچنان می‌بارید و جسد هنوز در پیاده‌رو بود. لباس سیاهش از شدت خیزی می‌درخشید، اما کوچک‌ترین نشانه‌ای نه از گرامافون مرگبار بود نه از کتاب‌ها. کوکو آراونا زمزمه کرد: «آشغال‌ها.»

زن گفت: «منظورت چیست؟ نمی‌فهمم درباره‌ی چه حرف می‌زنی.»

کوکو با اشاره به پاهای برهنه و مرمین مرد گفت: «ببین، کنچا. کفش‌هایش را هم دزدیده‌اند.»

به محض اینکه آئنده در ۱۹۷۱ رئیس‌جمهور شد، چپ‌های افراطی شروع کردند به تبلیغ برای اشغال محل‌های کار؛ معضلات آن‌ها، وقتی با دقت بررسی می‌شد، اغلب چیزی بیش از مشکلات محلی نبود که می‌شد به راحتی حل‌وفصلشان کرد، اما با این‌همه، با شعار لنینیستی «هرچه بدتر بهتر»، کارخانه‌هایی که ذره‌ای اهمیت نداشتند اشغال می‌شدند. دولت مردمی هم که محال بود دست به سرکوب بزند، سرپرستانی را منصوب کرد. آن‌ها از میان مبارزان استخدام می‌شدند، رفقای که واقعاً ماهیت و محدودیت‌های دولت مردمی را درک می‌کردند. این سرپرستان مجبور بودند همه کارخانه‌ها و صنایع کوچک اشغال شده را هرچه سریع‌تر راه بیندازند. آن‌ها باید خیلی پویا و خلاق می‌بودند: خلاق بودن دستور کار بود. برای جلوگیری از تأخیرهای اداری، هر سرپرست، نماینده وزارتخانه‌های کار، رفاه اجتماعی، امور عام‌المنفعه، کشاورزی و حتی خود رفیق رئیس‌جمهور بود.

آرانسیبیا یادآور شد: «آن‌ها کمیسرهای خلق هم بودند. مثل استرلنیکوف، آن شخصیت فیلم دکتر ژیواگو با قطار زره‌پوشش.»

سالی‌ناس تأیید کرد: «تقریباً تو این مایه‌ها، البته ما هیچ ترکی را نفرستادیم سیبری.»

آرانسیبیا گفت: «عمر شریف ترک نیست، مصری است.»

«می‌گذاری حرفم را ادامه بدهم یا بزنم تو گوشت؟»

«ادامه بده، اما باید در جزئیات تاریخی دقیق باشی، وگرنه توده‌ها را گیج می‌کنی. یک گیلان دیگر بریزم؟»

«موضوع این است که روزی مرا سرپرست یک مرغداری کردند در پوئنته آلتو، که می‌دانی در جنوب سانتیاگو است. آنجا از این مرغدانی‌های مشبک سیمی بود با ماشین‌های جوجه‌کشی که هفته‌ای دو هزار جوجه تولید می‌کرد. جوجه‌هایی سفید و زشت، تقریباً زال، که بعد از شصت روز برای کشتار آماده بودند. تازه مرغداری دو هزار مرغ تخم‌گذار داشت که یعنی ماهی شصت هزار تخم تولید می‌کردند. کار پررونقی بود، بیست نفری آنجا کار می‌کردند که به کارشان واقعاً وارد بودند، هیچ مشکلی هم در فروش محصولات نبود. من هم با کیسه‌خواب و کتاب‌ها و کوله‌پشتی‌ام در دفتر مدیریت مستقر شدم. سعی کردم با جوجه‌ها و مرغ‌ها آشنا بشوم. دو ماه اول همه‌چیز خوب پیش رفت، اما ماه سوم، بعضی از رفقای چپ افراطی تصمیم گرفتند کارخانه خوراک دام و طیور را اشغال کنند و ما هم هیچ خوراکی برای مرغ‌هایمان نداشتیم. جوجه‌ها و مرغ‌ها دو روز دوام آوردند بدون اینکه خیلی ناراحت به نظر برسند، اما روز سوم جوجه‌ها شروع کردند نوک زدن به هم؛ مرغ‌ها دیگر تخم نمی‌گذاشتند و قدق کردن آن‌ها از فرط گرسنگی دلخراش بود. خُب، چون خلاقیت در دستور کار بود، روز پنجم رفتم کارخانه مجاور که میوه خشک می‌کردند و آنجا هم اشغال شده بود؛ حدود پنجاه جریب درخت میوه و انبوهی از علف‌های خودرو. سرپرست آنجا اجازه داد که مرغ‌ها و جوجه‌هایم را بیاورم تا بچرند. کارگرهای مرغداری شدند چوپان. منظره آن ده هزار جوجه و دو هزار مرغی که در مسیری خاکی پیش می‌رفتند خیلی دیدنی بود. در ضمن، روستای آنجا پر بود از جک‌وجانور، حلزون‌های چاق، کرم‌های خاکی آبدار و جیرجیرک‌های خوشمزه، اما آن مرغ‌ها و جوجه‌ها که هرگز کرم ندیده بودند و چیزی از آن‌ها نمی‌دانستند، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. حتی به علفزار نگاه هم نکردند. سفر بازگشت به مزرعه واقعاً غم‌انگیز بود و ماجرای که بعد پیش آمد وحشتناک‌تر. این رفت‌وبرگشت آن‌ها را گرسنه‌تر کرده بود و آن جوجه‌های لعنتی افتادند به هم جنس‌خواری.

تا روز دهم، فقط نیمی از جوجه‌ها هنوز زنده مانده بودند، مرغ‌ها تخم نمی‌گذاشتند، مقاومت می‌کردند؛ الان که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم باورنکردنی است که یکی از

آن‌ها، فقط یک مرغ، هر روز طبق برنامه تخم می‌گذاشت. در گزارش تولید نو شتم: تخم مرغ، یک عدد.»

آرانسیبیا گفت: «مرغی با آگاهی طبقاتی.»

«زن قهرمان کار سوسیالیستی. روز یازدهم، ما که بین هم جنس خواری آن‌ها و کشتار دسته جمعی شان گیر کرده بودیم، راه دوم را انتخاب کردیم، اما بر اساس اصل خلاقیت، قوی‌ترین مردان مرغداری را جمع کردم و همه مسلح به سلاح شکاری، با چند کامیون رفتیم کارخانه خوراک دام و طیور.»

«این همان چیزی است که من اراده می‌نامم. نوعی اراده که کومسومول‌ها در زمان انتقال زغال سنگ به مسکو در زمستان ۱۹۱۹ از خود نشان دادند. آتامان‌ها^{۴۳} امیدوار بودند که از سرما همچون تاکتیکی برای شکست بلشویک‌ها استفاده کنند و فکر می‌کردند زمستان با آن‌ها همراه خواهد بود و راهبرشان خواهد شد، اما روی گارد جوان، که همگی روحیه پاول کورچاگین را داشتند، حساب نکرده بودند. یک چیز اذیتم می‌کند. آن مردانی که کارخانه خوراک دام و طیور را اشغال کرده بودند از رفقا بودند و تضاد بین توده را نباید با اسلحه حل کرد.»

«دلت کشیده می‌خواهد؟ بله، آن‌ها از رفقا بودند، اما بچه‌هایی هم که تاجکستان‌ها را اشغال کردند و تصمیم گرفتند خودشان تمام شراب‌ها را بنوشند، ادعا می‌کردند سال‌های سال فقط ته‌مانده‌ها را مزه‌مزه کرده‌اند.»

«استالین می‌گوید ادراک عینی با تعصب طبقاتی مختل می‌شود. برخی از ما تشنه عدالت بودیم و برخی دیگر تشنه برابری اجتماعی، چرا آن بچه‌ها نباید تشنه شراب خوب

می بودند؟ خرده بورژوازی قدر این چیزها را نمی داند. داستان جوجه ها را ادامه بده.»

«این حرفت درباره خرده بورژوازی یادم می ماند، احمق جان. به کارخانه رسیدیم. اول، گفت وگوها چندان برادرانه نبود، و وقتی انبان فحشمان ته کشید، به ختم غائله رضایت دادیم. آن ها به تفنگ ساچمه ای و چندتا تپانچه مجهز بودند و نمی گذاشتند ما چند کیسه خوراک برداریم. ما هم که سلاح داشتیم و می خواستیم به انبارها حمله کنیم، اما سرانجام به توافق رسیدیم. به ما اجازه دادند کامیون هایمان را بارگیری کنیم، به این شرط که ما هم جوجه ها را برای ادامه کار آشپزخانه شان بفرستیم.»

آرانسیبیا گفت: «طبقات می توانند به توافق های تاکتیکی موقت برسند که مانع استراتژی پیشاهنگ نمی شود. لنین این را در چه باید کرد؟ گفته بود.»

سالیناس پاسخ داد: «لنین چیزی درباره جوجه ها نمی دانست و رفیق نادژدا کروپسکایا حتی بلد نبود تخم مرغ نیمرو کند. به گفته خود لنین در واقعیت های سرسخت.»

«به هر حال، کار نفرت انگیزی بود. شما باید ماجرا را به کمیته ای از مقامات حزبی گزارش می کردید، اما همان طور که رفیق نگوین جیاپ^{۴۴} گفت، هر قدر که بورژوازی سعی می کند تاریخ را جعل کند، تاریخ همیشه طرف ستمکشان است، و رفیق الکساندرا کولونتای هم خبثت اسطوره های اجتماعی را که مانع عشق آزاد هستند، تقبیح کرد. اصلاً نمی فهمم چرا داستان را تمام نمی کنی. می خواهم بدانم چه اتفاقی برای جوجه های لعنتی ات افتاد.»

«کولونتای. آوردن نام او مثل ذکر نام تروتسکی مقابل استالین یا ویتنام در حضور نیکسون بود. ما به سرعت کامیون ها را بارگیری کردیم، به مزرعه برگشتیم، تا جایی که می توانستیم خوراک در دان خوری ریختیم، و بعد هم من رفتم بخوابم. اما زیاد نخوابیدم، چون چند ساعت بعد یکی از رفقا بیدارم کرد و گفت جوجه ها و مرغ ها در مرغداری

دارند عیاشی می‌کنند. بنا به اصطلاحی که خیلی دوست داری، آن جک‌وجانورها به بورژوازی‌ترین لیبرالیسم‌ها تن داده بودند و البته تقصیر ما بود. ما از بس عجله داشتیم، به جای برداشتن خوراک طیور، کیسه‌های حاوی ترکیب ویتامین را، که معمولاً به نسبت یک مشت به‌ازای هر دو کیسه خوراک داده می‌شود، بارگیری کرده بودیم. جوجه‌ها از خود بی‌خود و مرغ‌ها هم دیوانه شده بودند، مشت‌مشت پرهای همه‌شان می‌ریخت. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که هفت هزار پرنده لخت‌و‌عور داشتند از سرما می‌لرزیدند.»

آرانسیبیا گفت: «مهم این است که آدم با حقیقت‌های سترگ پرولتری گرم بشود، فقط همین.»

«مزخرف نگو. تنها راه این بود که برویم به اتحادیه در کارخانه سیم مسی. آن‌ها از همه عاقل‌تر بودند. یانپس پیر را یادت هست؟ او ما را فرستاد سراغ کارخانه تولید بخاری. در نهایت دور تا دور مرغدانی را بخاری‌گازی گذاشتیم. فقط همین را بگویم که این گران‌ترین تخم‌مرغ و جوجه‌ای بود که تا به حال تولید شده بود. با تمام وجودم ازشان متنفرم.» و سالی‌ناس به‌عنوان حسن ختام لیوانش را لاجرعه سر کشید.

آرانسیبیا پرسید: «سینه یا ران؟» و یکی از جوجه‌های برشته را جدا کرد.

سالی‌ناس جواب داد: «مراقب باش. فقط یک جرعه می‌تواند علفزاری را به آتش بکشد.»

اداره مرکزی واحد تحقیقات جنایی روبه‌روی ساختمان آجری قرمزرنگی بود که داشتند تخریبش می‌کردند. این ساختمان پیش‌تر زندان بود، نمونه‌ای از معماری باروک تورینی، اما به سبک و سیاق شیلیایی، که در زمان خودش با زندان آلکاتراس به‌عنوان دانشگاه جرم و جنایت، برابری می‌کرد.

بازرس کرسپو از پنجره دفترش بارش باران را تماشا می‌کرد و امیدوار بود آسمان قبل از طلوع آفتاب صاف شود، اما سازمان هواشناسی بارش بیشتری را برای سانتیاگو پیش‌بینی کرده بود. وقتی به مناطق کارگری فکر می‌کرد، نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در آن ساعت خلاف‌کارهای خرده‌پا با آت‌و‌آشغال مشغول بند آوردن جوب‌ها می‌شدند. بعد هم خیابان‌ها به رودخانه‌هایی پرخروش بدل می‌شدند و وارثان دنیای زیرزمینی مجرمان که همراه با فاتحان اسپانیایی آمده بودند همان گوشه‌کنارها حاضر می‌شدند، بارانی پلاستیکی و چکمه‌های لاستیکی می‌پوشیدند و خود را مانند اسب بارکش به‌ازای چند پزو در اختیار همشهری‌هایی می‌گذاشتند که نمی‌خواستند هنگام عبور از خیابان خیس شوند. یک بار با گروهی از همان مردانی روبه‌رو شده بود که جوب‌های آب را سد می‌کردند و به آن‌ها گفته بود که این کار جرم است.

آن‌ها هم به روی خود نیاورده بودند و با این جواب که این هم بخشی از بازار آزاد است، به مأموریت خود برای تبدیل سانتیاگو به نسخه‌ای غم‌انگیز از ونیز ادامه دادند. همان لحظه، کارآگاه آدلا بوبادیا وارد شد که مفتخر بود جزء نخستین نسل افسران پلیس با دستانی پاک است، یعنی همان کسانی که در ۱۹۷۳ هنوز به دنیا نیامده بودند یا آن‌قدر کوچک بودند که نمی‌توانستند شکنجه‌گریا هم‌دست قاچاقچیان مواد مخدر باشند. زن سراپا خیس شده بود. لباس مشمایی آبی‌رنگ خود را درآورد و کنار بخاری

آویزان کرد و به «چه خبر شده»؟ بازرس با دادن چند برگ کاغذ پاسخ داد.

بازرس گفت: «برایم بخوان. صدایت قشنگ است و دوست دارم وقتی باران می بارد برایم قصه بگویند.»

«جسدی در خیابان پیدا کرده ایم. مذکر، حدوداً هفتادساله، یک متر و هشتاد قد، ۹۵ کیلوگرم وزن، شلوار مشکی، تیشرت مشکی و کت مشکی بر تن دارد و پابرهنه است.»

«پای برهنه قدم می زده یا وقتی جسد پیدا شد، کفشی نداشت؟»

«نمی دانم، بازرس. زخمی روی سرش است که با یک وسیله بُرنده با لبه های تیز ایجاد شده. علت احتمالی مرگ: شکستگی استخوان آهیانه ای راست، از بین رفتن ماده مغزی و خونریزی. کارت شناسایی همراهش نبود، اما از اثر انگشتانش به نتیجه خوبی رسیدیم.»

«تنها نتیجه مثبت می توانست این باشد که این فلک زده زنده می ماند.»

کارآگاه بوبادیا گفت: «نامش پدر و نولاسکو گونزالس است.» و وقتی دید بازرس ناگهان خشکش زده، حرفش را قطع کرد. با آن ادا و اطوار آشنا بود: مثل گربه ای بهت زده که گوش به زنگ می شود.

بازرس گفت: «یک ماشین گشت درخواست کن و یونیفورمت را دوباره بپوش. می رویم سردخانه.»

با گرمای داخل ماشین گشت و آن بارانی که بیرون می بارید، بهتر بود لم بدهند و از راننده بخواهند آن ها را به جایی ببرد، هر جا که باشد. کارآگاه بوبادیا منتظر بود تا بازرس

دهان باز کند. ابروهای چین انداخته بازرس نشان می‌داد که مغزش دارد حساسی کار می‌کند.

«فکر می‌کنم به سابقه کیفری‌اش نگاه کرده‌ای.»

«بله، بازرس. اگر بشود آن را سابقه کیفری نامید. فهرستی طولانی، همه هم مربوط به جرایم جزئی، اما غیرمعمول. آخرین گزارشی که درباره او داریم، به سال ۱۹۸۲ برمی‌گردد. گزارش شده به مزرعه پرورش راسو در پاتاگونیا حمله کرده، حدود دو هزار راسو به ارزش چند صد هزار پزو را آزاد کرده؛ بعدها هم این حیوانات با جانوران محلی درآمیختند و تمام ارزششان را از دست دادند. این جرم را بعضی از خویشاوندان سببی خزفروش ژنرال آریانو گزارش دادند.»

«و وقتی خبر پخش شد، کل شیلی از خنده هوا رفت. آدلوتا، چون تو خیلی جوانی و تاریخ را از جزوهای دو صفحه‌ای یاد گرفته‌ای، نمی‌دانی زمان دولت نظامی — رژیم خودکامه، به قول آن‌هایی که کلمه دیکتاتوری را از فرهنگ لغت حذف کرده‌اند — پینوشه کشور را به دامادش، بزهکاری با نامی شبیه شربت سرفه، پونسه لرو، به پاداش ازدواج با احمق‌ترین دخترش تقدیم کرد. این موضوع تازه‌ای نیست. در هر کشوری، افرادی که می‌پذیرند تخم‌وترکه احمق ثروتمندان و قدرتمندان را بگیرند، به‌ازایش چیزی دریافت می‌کنند، پس چرا شیلیایی‌ها باید فرق داشته باشند؟ امروز آن داماد یکی از ثروتمندترین مردان جهان است و با خرید صنایع ملی به ثمن بخش و فروششان با سودی بی‌حد و حصر، ثروتی به هم زده است. باید خیلی سخت باشد که تنگاتنگ دختری کودن و پریشم‌وپیلی بخوابی. اما جنگل‌های جنوب را غرامت گرفت و به تکه‌های چوب بدلشان کرد. یکی از همان روزهایی که گروهی از افسران ارتش از پول‌هایی که همسرانشان برای خرید خز به فروشگاه‌های میامی می‌پرداختند شاکی شده بودند، کار تبلیغ

تولید خز در شیلی را به او دادند. او هم هزاران راسوی کانادایی وارد کرد و آن‌ها را در مزارع پاتاگونیا پرورش داد، اما خرگوش‌های پاتاگونیایی، همان مجنون‌های جنسی را که روی هرچیز متحرکی سوار می‌شوند، در نظر نگرفته بود. آن گونه‌ی جانور منحط شد و راسوها با گوش‌های دراز و منگوله‌هایی روی ماتحتشان به دنیا آمدند. این جریان یک طاعون واقعی شد و باید آن‌ها را با گلوله می‌زدند. من بودم به نولاسکو مدال می‌دادم.»

«در ۱۹۹۸ از پدر و نولاسکو گونزالس به خاطر توهین به ماهیگیران ماهی آزاد در پوئرتو آیسین شکایت شد.»

بازرس ادامه داد: «اقدام دیگری که بیشتر سزاوار قدردانی است تا مجازات. می‌دانی چرا ماهی این قدر گران است؟ چون اقتصاددانان ما، آبدرده‌های جنوبی را به شرکت‌های خارجی واگذار کردند. برای تولید یک کیلو خوراک ماهی آزاد، علاوه بر هورمون‌ها و رنگ‌دهنده‌ها، باید نه کیلو ماهی به خوراک تبدیل شود و از آنجا که ما کشوری سخاوتمند و پیشرو در تجارت آزاد هستیم، آن را به رایگان در اختیار خارجی‌ها می‌گذاریم. هرگز ثابت نشد که نولاسکو همدست گروه‌های زیست‌محیطی‌ای بوده که از سد بالا رفتند و هزاران ماهی آزاد را رها کردند.»

«از همه عجیب‌تر اینکه حکم بازداشت او از سال ۱۹۷۱ صادر شده، اما هیچ نشانه‌ای از جنایت نیست و حکم هم منقضی نشده است.»

«آدلیتا، شما متولد ۷۳ هستید، نه؟» کارآگاه بوبادیا سر تکان داد و بازرس دستانش را روی هم گذاشت، مثل پدربزرگی که می‌خواست داستانی درباره‌ی پدر و اوردِمالس^{۴۵} بگوید.

«سه سال قبل از اینکه پا به دنیا بگذاری، سالوادور آلنده در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد و یک سال بعد از آن، در ژوئن ۱۹۷۱، سازمانی به نام پیشاهنگ متشکل خلق^{۴۶}، متشکل از آنارشیست‌ها و افرادی از طبقات پایین، وزیر سابق دولت قبلی، سینیور ادموندو پرز زویوویچ^{۴۷}، را ترور کرد.

این وزیر مسئول کشتار مردان و زنانی بود در پوئرتو مونت که غیرقانونی زمینی را اشغال کرده بودند برای ساختن آلونک‌هایی تا زمستان سرد و غدار جنوب را آنجا سر کنند. آن روزها من جوان بودم، مثل الان تو و تازه از آکادمی پلیس فارغ‌التحصیل شده بودم. دستور از مقامات بالاتر آمد: ترورکنندگان وزیر را پیدا کنید و آن‌ها را بکشید. چه کسی دستور داده بود؟ شاید روزی تاریخ به ما بگوید، روزی که ما شیلیایی‌ها دیگر از گذشته‌مان بزدلانه نترسیم. ترورکنندگان دو برادر به نام ریبرا کالدرون بودند. ابتدا، رد خواهرشان را گرفتند و او را شکنجه دادند تا به برادرانش خیانت کرد، سپس آن‌ها را پیدا و سربه‌نیست کردند. چند هفته بعد، یکی دیگر از مبارزان پیشاهنگ متشکل خلق، پیرمردی به نام اریبرتو سالازار بلو، با مواد منفجره‌ای که زیر کت خود پنهان کرده بود به این ساختمان نزدیک شد، منتظر ورود شیفت جدید شد و بعد خودش را منفجر کرد. انفجار سه افسر را که تازه شیفتشان شروع شده بود، کشت. این پرونده بسته شد و یک نفر هنوز فراری بود. او پدرو نولاسکو گونزالس بود، اگرچه هرگز ثابت نشد که در ترور وزیر سابق دست داشته است.»

کارآگاه بوبادیا پرسید: «پس چرا حکم بازداشت صادر شد؟»

«چون ما کشوری بخشنده نیستیم. در سال ۱۹۲۵، پدربزرگ پدرو نولاسکو گونزالس، که او را نیز پدرو می خواندند، همراه با سه آنارشیست اسپانیایی از بانک سرقت کردند.»

«بانک معروف مشاغل شیلی، اولین سرقت بانک در کشور؟»

«درست است، آدلِیتا، اما نه دقیقاً. اولین سرقت از بانک در تاریخ شیلی را در واقع یک دسته راهزن آمریکایی در پونتا آرناس انجام دادند. در ۲۰ دسامبر ۱۹۰۵، اِتا پِلیس، بوچ کسیدی و ساندنس کید به بانک لندن و تاراپاکا دستبرد زدند و با هزارپزو طلا فرار کردند. چه روزگاری، چه رسومی!»^{۴۸}

جسد کهنه‌سرباز روی سینی فولادی، با ملافهٔ کتانی سبزی پوشانده شده بود. به انگشت شست پای راست او برچسبی زده بودند که بازرس قبل از برداشتن ملافه آن را خواند.

بازرس زمزمه کرد: «با تمام آن نقشه‌هایت برای فرار از هر سوراخ سمبه‌ای، آخرش کارت به اینجا کشید؛ چه بداقبال بودی، پدریتو. نظرت چیه آدلِیتا؟»
«خب، واضح است که ضربه او را کشته.»

«آدلِیتا، این مرد ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشته و با وجود سنش هنوز هیکل‌دار به نظر می‌رسد. برای اینکه چنین ضربهٔ محکمی به او وارد شود، قد قاتل باید حدود ۱۹۵ سانتی‌متر باشد و به نظرم آدم‌های زیادی تو این کشور پیدا نمی‌شوند که بتوانند در تیم بسکتبال لس‌آنجلس لیکرز بازی کنند. من بیشتر احتمال می‌دهم مرگش تصادفی بوده باشد، مثلاً در اثر سقوط یک گلدان. چیزی نزدیک جسد پیدا نشده؟»

«نه، بازرس، اما زن و شوهری که در همان خیابان زندگی می‌کنند، گزارش سرقت لوازم برقی‌شان را داده‌اند.»

بازرس ذره‌بینی خواست و زخم را با دقت بررسی کرد. بعد هم یک پنس برداشت و آن را در گوش راست مرد مرده فرو کرد و نوار نازک فلزی‌ای بیرون آورد.

«آدلینا از گوش دادن به موسیقی لذت می‌بری؟»

«بله، بازرس. البته در اوقات فراغتم.»

«و چطور به موسیقی گوش می‌دهی؟»

«خوب، من یک سی‌دی پلیر و یک ام‌پی‌تری دارم.»

«پس بگذار تو را با قطعه‌ای از آثار باستانی موسیقی آشنا کنم. سوزن گرامافون.»

کارآگاه بوبادیا سوزن را در کیسه پلاستیکی کوچکی گذاشت و پرسید که قرار است چه کار کنند.

«عاقلانه‌ترین کار این است که دنبال جایی باشیم تا بتوانیم یک فنجان چای مطبوع و پیراشکی تهیه کنیم. باران که می‌بارد به چیزی بهتر از این فکر نمی‌کنم.»

به این ترتیب، کارآگاه بوبادیا متوجه شد شی طولانی در انتظارشان است.

لولو گارمن‌دیا بسته نان را کنار جوجه‌ها گذاشت، بارانی خیسش را که قطرات آب از آن می‌چکید از تن درآورد و با نگاه خیره کاجو سالی‌ناس مواجه شد. می‌توانست تصور کند که آن مرد از اینکه او را این‌طور می‌بیند، دست‌کم سی‌کیلویی چاق‌تر، چه فکری می‌کند، چند کیلو به‌ازای هر سالی که از هم جدا شده بودند. و نیز طاس و برای همیشه محروم از آن موهای مثل سیم‌ظرفشویی پلنگ‌های سیاه^{۴۹} که آه از نهادِ رفقای زن درمی‌آورد. اما مرد روبه‌رویش نیز تغییر کرده بود و همان کسی نبود که روز سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ برای خداحافظی همدیگر را در آغوش کشیده بودند.

سالی‌ناس برای خوشامدگویی گفت: «ای خدا! لولو چقدر پیر شدیم.» گارمن‌دیا پاسخ داد: «و تو هم با آن ریش بابانوئلی‌ات.» و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

اگر زندگی مثل فیلم‌نامه بود، نویسنده باید مطمئن می‌شد وقتی آدم‌ها همدیگر را ملاقات می‌کنند، هیچ تغییر محسوسی رخ نداده باشد — به قول خوان خِلْمَن، سال‌ها با من پیر می‌شوند — و هیچ‌یک از آن تردیدهایی که عقل از پذیرفتنشان امتناع می‌ورزد و چشمان معصوم را به‌خاطر دیدن حقیقت پیش رویش سرزنش می‌کند وجود نداشته باشد. دو مردی که با دست به پشت هم می‌زدند، دوست بودند، به یک گروه تعلق داشتند، به فوتبال، سیاست و کباب‌های آخر هفته معتاد بودند. با تمام وجود می‌خواستند دوستی‌شان را ادامه دهند و با گذشت سال‌ها آن را سالم و دست‌نخورده نگه دارند. رفقای که می‌خواستند کاری کنند تا کشورشان حالا نه جایی بهتر، دست‌کم کمتر خسته‌کننده باشد، تا اینکه آن صبح بارانی سپتامبر فرا رسید. از ظهر به بعد، عقربه‌ها دیگر داشتند ساعت‌های ناشناخته را اعلام می‌کردند، ساعت‌های بی‌اعتمادی، ساعت‌هایی که دوستی‌ها کم‌رنگ و ناپدید می‌شدند و تنها چیزی که باقی ماند، ناله سهمگین بیوه‌زنان و مادران بود. زندگی با سیاه‌چال‌ها سوراخ‌سوراخ شد. همه جا بودند،

به ایستگاه مترو می‌رفتی و هرگز از آن بیرون نمی‌آمدی، سوار تاکسی می‌شدی و هرگز به خانه نمی‌رسیدی، از نور صحبت می‌کردی و سایه‌ها تو را می‌بلعیدند.

بسیاری از دوستان و آشنایان بر اثر بیماری همه‌گیر فراموشی که برای حفظ آن‌ها ضروری بود، انکار می‌کردند همدیگر را می‌شناسند. نه، من آن بچه‌ها را که تازه پشت کامیون انداخته‌اند و برده‌اند، نمی‌شناسم. نه، آن زن را ندیده‌ام که در گوشه‌ای منتظر بود.

فراموشی به نیازی فوری بدل شد، باید می‌رفتی آن طرف خیابان تا از ملاقات با دیگری اجتناب کنی، یا سریع برگردی و راه رفته را دوباره طی کنی. هر چیزی که آستن آینده بود ناگهان با گذشته مسموم شد.

آرانسیبیا در حالی که گیلان شرابی را به تازه‌وارد می‌داد، گفت: «بیش از یک دقیقه در بغل هم بودن یعنی همجنس‌گرا هستید.»

گارمن‌دیا که لیوان را می‌گرفت اشاره کرد: «گفته بودم الکل نه.»

سالی‌ناس گفت: «من آوردم. این جوجه‌های مزخرف با آب پایین نمی‌روند. به سلامتی.»

باران همچنان بر سقف می‌کوبید و آن‌ها در سکوت می‌نوشیدند.

لوچو آرانسیبیا هنوز صاحب تعمیرگاه بود؛ بنابراین، حضورش منطقی بود. لولو گارمن‌دیا بعد از چندین روز گفت و گو او را به چیزی که اکنون دیگر می‌دانست، متقاعد کرده بود:

چیزی به اسم عدالت وجود ندارد و فقط احمق‌ها یا ترسوها باور می‌کنند که یک روز دستمال پدرا نه دولت همه آن اشک‌هایی را پاک می‌کند که بیش از سی سال فرو ریخته یا

جلوی ریختنشان را گرفته بودند.

کاچو سالیناس اساساً اینجا بود چون تماسی تصادفی با گارمندیا او را از تنهایی‌اش بیرون آورد، از سرگردانی زامبی‌وارش در خیابان‌های سانتیاگو و ایستادن مقابل باجهٔ تلفن، در حالی که حتی توان گرفتن پیش‌شمارهٔ فرانسه و سپس گرفتن شمارهٔ آن تلفن روی میزی نامشخص در خانه‌ای غریب را نداشت و — اگر خوش‌اقبال بود و ماتیلده جواب می‌داد — صدای همیشگی یخ‌زدهٔ زن را می‌شنید که از سالیناس می‌خواست زندگی‌اش را جمع‌وجور کند و لطفاً درک کند که او اکنون با فرد دیگری در رابطه است. تا پیش از تماس با گارمندیا، به کافه‌های اینترنتی سر می‌زد تا چند دقیقه‌ای با پسرش در بروکسل گپی بزند و آن کلمات بی‌صدا را بشنود که دعوتش می‌کرد بیاید نوه‌اش را که دو سال پیش متولد شده، ببیند.

عصر روزی که دنبال نسخهٔ آنلاین روزنامهٔ لوموند بود، به اشتباه رفت به صفحه‌ای پر از تبلیغات، و میان انبوه پیشنهادهای مربوط به همهٔ جنسیت‌ها و شغل‌های شناخته‌شده، چشمش به یک آگهی افتاد که رعشه به جانش انداخت.

«ان‌ال‌ای^۵ ستون ویسکاچاس^۵. تماس بگیرید.» در کنار آن آدرس اینترنتی یک شبکهٔ اجتماعی بود. روی آن کلیک کرد، ثبت‌نام کرد و آنچه بعد خواند بیشتر شگفت‌زده‌اش کرد. «اگر یکی از رفقای ستون ویسکاچاس بودید، به این پاسخ دهید. پلنگ سیاه.»

خوشحال شد از اینکه فهمید لولو گارمندیا هنوز زنده است. هر دوی آن‌ها کمونیست‌های جوان را ترک کردند و به صفوف سوسیالیست‌ها پیوستند، و خیلی زود به قوی‌ترین

جناح حزب، ارتش آزادی بخش ملی، ملحق شدند. گرایشی انترناسیونالیستی که هرچند مبارزه مسلحانه را وسیله‌ای ممکن برای کسب قدرت می‌دانست، تشخیص داد شیلی موردی خاص است، کشوری آرام در قاره‌ای که بوی باروت می‌داد. ان‌ال‌ای شیلی برای حمایت از مبارزه‌ای که چه گوارا در بولیوی آغاز کرد، پا گرفت.

آنجا مقابل کامپیوتر در کافی‌نت، تصاویری را روی صفحه دید که فقط او می‌توانست ببیند. خودش را با گارمن‌دیا زیر موهای درهم و برهم جیمی هندریکس^{۵۲} دید، لحظه‌ای که خبر مرگ روزنامه‌نگار المو کاتالان در کوه‌های بولیوی، افسر پلیس تیرسو مولینا و قهرمان بوکس آگوستین کاریو را شنیدند که همگی اعضای ان‌ال‌ای شیلی بودند و در جنگ بولیوی کشته شده بودند. همچنین خودش را کنار گارمن‌دیا دید؛ داشتند از مخزنی دفاع می‌کردند که آب آشامیدنی سانتیاگو را تأمین می‌کرد و فاشیست‌های جنبش سرزمین پدری و آزادی^{۵۳} قصد داشتند منفجرش کنند و نیز صبح ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ را که همراه دیگر اعضای ان‌ال‌ای، با تیراندازی می‌خواستند راه خود را به سمت کاخ لا موندا باز کنند. همان جایی که آینده همراه با رفقای ان‌ال‌ای در گارد ریاست جمهوری و همچنین مأموران پلیسی که به او وفادار مانده بودند، داشتند مقاومت می‌کردند.

نتوانستند به ده بلوکی لا موندا برسند. در راه ملاقات با مرگ بودند، اما مرگ بیش از حد سرش شلوغ بود و توجهی به آن‌ها نکرد. بعدها، با گذشت ماه‌ها و سال‌ها، فهمیدند که آینده و رفقای گارد ریاست جمهوری تا زمانی که مهماتشان تمام نشده بود جنگیده بودند. اگرچه با دشمنی مسلح مواجه شده بودند که صد به یک از آن‌ها بیشتر بود، تلفات زیادی به آن‌ها زدند و فقط دو مدافع لا موندا جان باختند، روزنامه‌نگار آگوستو اولیوارس بهترین دوست آینده و خود رئیس‌جمهور. هر دو خودکشی کرده بودند.

رفقای گارد ریاست جمهوری طبق آخرین دستورآلنده خودشان را تسلیم کردند. آنها را خلع سلاح کردند و به ارتش شیلی و شکنجه گرانس تحویل دادند که برای کنوانسیون ژنو پیشیزی هم ارزش قائل نبودند. هرگز هیچ ارتشی مانند ارتش شیلی چنین حیثیت خود را لکه دار نکرده بود.

سالیناس با گذاشتن شماره تلفن پانسیون شبانه روزی محل زندگی اش به پیام جواب داد و منتظر پاسخ ماند. روز سوم به کافی نت بازگشت و دوباره آگهی را جست و جو کرد. متن بسیار مختصری پیدا کرد: «تلفن نه، آدرس ایمیل من در زیر آمده، یک حساب هات میل با نام مستعار قدیمی ات باز کن.»

گارمن دیا گفت: «خیال می کردم جایی در آمریکای جنوبی یا جزایر کارائیب هستی. هرگز فراموش نمی کنم که هروقت درباره آینده حرف می زدیم، همیشه خودت را کنار ساحلی تصور می کردی که با نوشیدن، ماهی گرفتن، خوردن، خوابیدن و سیگار کشیدن روزگار می گذرانی، یعنی همه آن مصدر فعل های محبوبت. برای همین وقتی جوابت را خواندم تعجب کردم.»

سالیناس پاسخ داد: «بعضی از این کارها را انجام دادم، اما به سبک شیلیایی، کمی از همه چیز. هیچ وقت چیزی از تو نشنیدم، هرچند در دهه هشتاد حزب را ترک کردم. بعد از خدا حافظی ما چه اتفاقی افتاد؟»

«مدتی در سانتیاگو ماندم. سخت بود، خانه‌های امن یکی پس از دیگری ناپدید می‌شدند و سرانجام خانواده‌ی لوچو نجاتم دادند. چه آدم‌های خوبی، چه آدم‌های شجاعی. با اینکه هر دو برادر لوچو را دستگیر کرده بودند، اما پدر و مادرش پناهم دادند و مخفی‌ام کردند تا بتوانم کشور را ترک کنم. در تبعید فهمیدم هر دو کشته شده‌اند.»

سالیناس گفت: «متأسفم، لوچو، نمی‌دانستم.»

آرانسیبیا که داشت گیل‌اس‌ها را پر می‌کرد گفت: «به قول رفیق لنین، ما انسان‌ها نمی‌توانیم حوادث گذشته را تصحیح کنیم، اما می‌توانیم حوادث آینده را پیش‌بینی کنیم.» گارمن‌دیا جرعه‌ای نوشید، پیشنهاد کرد چند تکه چوب دیگر در آتش بیندازند، و بعد تعریف کرد که چگونه خودش را در بحبوحه‌ی درگیری بین مونتونروها، ارتش انقلابی خلق، مثلث‌ای و کماندوهای دست‌راستی به بوئنوس‌آیرس رسانده بود. ادامه داد: «رقص سختی بود، هیچ‌وقت نمی‌دانستی قرار است با چه کسی برقصی و موسیقی هم کاملاً غم‌انگیز بود.»

آرانسیبیا خاطرنشان کرد: «پس آنجا بود که طاس شدی. با آن یال شیرمانندت هدف درجه‌یکی بودی.»

«در این مورد زیاد مطمئن نیستم. اما اگر می‌خواهید بدانید چه وقتی موهایم شروع به ریختن کرد، می‌گویم. از آرژانتین، به لطف برخی مقامات حرامزاده در کمیسیون عالی پناهندگان، فرستادندم رومانی، سرزمین کارپات که رفیق نیکولای چائوشسکو، غول غول‌ها، و همسرش‌النا، مادرخوانده‌ی مادرخوانده‌های پریان بر آن حکومت می‌کرد.»

سوسیالیسم رومانیایی برای تبعیدی‌ها بهشت بود، اما از همان بهشت‌هایی که کشیش‌ها در شیلی تعریف می‌کردند، وقتی آنجا برسی، روی ابر می‌نشینی و تا ابد چنگ

می‌نوازی. این درست کاری بود که من انجام دادم. به محض اینکه رسیدم، تمام مدارکم را به دلایل امنیتی گرفتند و فرشته‌ای نگهبان، مردی کوتاه‌قد با سیلی کلفت و با رژیم غذایی سیرداری را در خدمتم گذاشتند به نام نگهبان کنستانتینسکو. او افسر سازمان امنیت بود و مأموریتش این بود که بیست و چهار ساعته همراه من باشد و هر کاری که می‌کردم گزارش دهد. صبح، چشم که باز می‌کردم، رفیق کنستانتینسکو را می‌دیدم. من مسواک می‌زدم و او بالش، تشک و پتویم را زیرورو می‌کرد و دنبال چیزهایی می‌گشت، بدون اینکه اصلاً بداند دنبال چیست. بعد هم انتظار داشتند که تا ظهر آثار رفیق نیکولای را مطالعه کنم و بعد از ظهر با آثار رفیق الن، فیلسوف، اقتصاددان، منجم و متخصص زنان و زایمان، عصاره همه این‌ها در یک فرد، مطالعه را ادامه دهم. یکشنبه‌ها در راستای اهداف شادی همگانی باید می‌رفتم تئاتر و به شعرهای رفیق نیکولای درباره رفیق نیکولای گوش می‌دادم، یا نمایشنامه‌ای تماشا می‌کردم درباره عملکرد قهرمانانه غول غول‌ها، پیروز همه نبردها، استراتژیست خطاناپذیر و مارشال برجسته.

اگر به اندازه‌ای که لازم بود برای رنج‌های رفیق نیکولای گریه نمی‌کردم، رفیق کنستانتینسکو در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد و با نگاهی می‌گفت، دیدی گیت انداختم، خائن. اگر بعد از شنیدن شعری از رفیق الن، تا زمانی که دستانم درد نمی‌گرفت، کف نمی‌زدم، او باز یادداشت می‌کرد.

دقیق یادم نیست چه زمانی، اما شک ندارم در جریان نمایشی در تمجید عشق مادرانه الن چائوشسکو، مادر همه رومانیایی‌ها و باکره باکره‌ها، دستم را لای موهایم فرو بردم. دستم را که بیرون آوردم، دیدم پر از مو شده است.

رفیق کنستانتینسکو یادداشتی نوشت، چندتایی تار مو از من گرفت و گذاشت در کیسه پلاستیکی کوچکی با مهر و موم آشنای سازمان امنیت. همیشه با من بود و به حضورش

در کنارم عادت کرده بودم، اما وقتی از تئاتر خارج شدم، دیدم نیست. نگران شدم و دنبالش گشتم. وقتی چهار سال تمام با کسی باشی، به او عادت می‌کنی و جاسوست دیگر برادرِ تنی‌ات می‌شود. حتی نامش را در آن بخارست سرد و متروک نیمه‌دهه هشتاد صدا زدم. فرشته نگهبانم غیب شده بود. به راه افتادم و نزدیکی ایستگاه قطار شمال، هوس کردم چیزی بخورم. البته وقتی می‌گویم چیزی، مثل هر آدم دیگری منظورم استیک، گوشت دنده و همبرگر است. اما، رفقا، من در رومانی بودم، و آن زمان رهبر تصمیم گرفته بود که کل محصولات کشاورزی را صادر کند، و ما هم که در بهشت سوسیالیستی زندگی می‌کردیم، محکوم به خوردن بازوفیا بودیم؛ یک جور سوسیس که از سیرابی و دل‌وجگر درست می‌شود. بو و مزه گندی می‌دهد، اما حتی نتوانستم قانعشان کنم از آن بوگندو چند برش به من بفروشد، زیرا کارت جیره‌بندی من فقط در محله خودمان اعتبار داشت؛ غول‌غول‌ها با صدور کارت‌های جیره‌بندی می‌خواستواست خاطر جمع شود که همه خوشحال و برابر هستند.

به محل زندگی‌ام بازگشتم، محل اقامت رفقای تحت‌تعقیب از آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین. کنستانتینسکو آنجا بود، عصبانی و ترش‌رو، چون وقتی از تئاتر بیرون آمدم منتظرش نمانده بودم؛ سپس برای بار دوم دستم را داخل موهایم فرو کردم و یک بار دیگر کنستانتینسکو موهایم را در کیسه کوچکی گذاشت. در کمال تعجب، صبح روز بعد تنهایم گذاشت. متوجه شدم ریزش موهایم جیره‌بندی شده است و همان زمان تصمیم گرفتم فرار کنم.

سال‌هاست این وسواس با من است: برگردم بخارست و پرونده‌ام را در بایگانی سازمان امنیت پیدا کنم. لعنتی‌ها با موهای من چه غلطی کردید؟ به هر حال، یک روز، که تقریباً مثل الان کچل بودم، از غیبت رفیق کنستانتینسکو استفاده کردم و رفتم راه‌آهن و سوار قطاری شدم که چغندر حمل می‌کرد و سمت غرب می‌رفت. بین چغندرها

خواهیدم. وقتی بیدار شدم یوگسلاوی بودم. چند نظامی از قطار پیاده‌ام کردند. یک کلمه هم صربی بلد نبودم، اما آن‌ها متوجه شدند که رومانیایی نیستم؛ پس از چند بار تکرار کلمه شیلی، در میان حق‌هق گریه‌ام، لقمه‌های سارما را نیز می‌بلعیدم. تصورش سخت است، سارما نوعی پائیا^{۵۴} است که از تمام اعضا و جوارح خوک، از پوزه تا دم، در پختش استفاده می‌کنند و البته خُب، گیلان پشت گیلان هم اسلیوویتز که آن نظامی‌های یوگسلاو سخاوتمندانه به من تعارف می‌کردند؛ در آن لحظه خودم را خوشبخت‌ترین کچل روی زمین می‌دانستم.»

آرانسیپا گفت: «در سرزمین مارشال تیتو بودی، پارتیزانی ضدفاشیست که سرانجام رئیس دولت شد. امیدوارم احساس غرور کرده باشی.»
گارمندا پاسخ داد: «احساس گرسنگی و غربی بودن کردم. به هر حال، لوچوی عزیزم، پارتیزان دیگری هم بود که سرانجام رئیس دولت شد: ویلی برانت، اما او این قدر قشقرق نکرد. یک ران مرغ بهم بده.»

سه مرد به میز نزدیک شدند و سالیاناس هم سینه‌ای برداشت. طعم جوجه‌ها خیلی بد نبود، انگار آن چاشنی‌های جادویی طعم نچسب آن‌ها را کمتر کرده بود.
غذا می‌خوردند، می‌نوشیدند و از زندگی‌شان صحبت می‌کردند. باران، بی‌وقفه و بدون هیچ نشانه‌ای از توقف، بر بام می‌کوبید. چیزی نگفتند، اما معلوم بود که هر سه نفرشان کنار آتش احساس خوبی دارند. با هم گفت‌وگو کردند، رسم ملی گمشده‌شان یعنی گپ زدن صمیمانه کنار شراب را زنده کردند. بدون هیچ قضاوتی به یکدیگر نگاه می‌کردند، زیرا چاق‌تر یا لاغرتر، با موهای ریخته یا ریش سفید، فرقی نمی‌کرد، خوب می‌دانستند هنوز هم ببرهایی‌اند که برایشان مهم نیست یک نوار بیشتر یا کمتر روی

بدنشان مانده است. حتی داستان لوچو آرانسیبیا - که تاریکی دیکتاتوری دو برادرش را بلعیده بود، تجربیاتش در زندان نظامی در کایه د لوندرز^{۵۵} و بعد هم اردوگاه کار اجباری در پوچونکاوی، که بنا به گفته خودش با مخی به هم ریخته بیرون آمد — فقط گفت و گویی میان شیلیایی ها، میان اهالی آمریکای جنوبی، میان ساکنان همان گوشه لعنتی جنوبی جهان بود.

سالیнас گفت: «لولو، اصلاً منتظر کی هستیم؟»

آرانسیبیا گفت: «متخصص. قبلاً بهت گفته بودم.»

سالیнас با اصرار پرسید: «چه خبره، لولو؟»

گارمندیا پاسخ داد: «یک کار خیلی ساده؛ سرقت از بانک.»

هر سه نفر در سکوت نشسته و به آتش خیره شده بودند.

کونسپسیون گارسیا پنجمین لیوان آگواردیانت را ریخت و با تته‌پته چیزهایی درباره رفتن به تراس گفت. آپارتمانشان در یاکوب‌اشتراسه تراسی داشت و در آن فضای کوچک که با گلدان‌هایی تزیین شده بود، عادت داشت روزنامه‌تاگس‌تسایتونگ^{۵۶} بخواند تا تصمیم بگیرد روز بعد به دیدن کدام کنسرت، فیلم یا نمایشگاه برود.

شوهرش مات و مبهوت نگاهش کرد. «کدام تراس؟ کنچا، ما دیگر در برلین نیستیم، اینجا سانتیاگوست و تراس هم نداریم. تو فقط باید آرام باشی و به حرف‌هایم گوش بدهی.»

آراونا به او توضیح داد که پلیس‌ها همیشه دونفری می‌آیند تا بازی پلیس خوب و پلیس بد را پیش ببرند. یعنی یک جفت پلیس می‌آیند و اصرار می‌کنند که از آن دو جدا جدا بازجویی کنند. اینجا بود که آن دامن کوتاهی که هنوز نگه داشته بود به کار می‌آمد، بدون اینکه شورتی یا چیز دیگری زیرش پوشیده باشد. خُب معلوم است که او شارون استون نبود، اما هیچ‌یک از افسران پلیس هم مایکل داگلاس نبودند، اما حتی اینجا هم آن کلکِ پا رو پا انداختن آرام می‌توانست غریزه اصلی^{۵۷} پلیس‌ها را برانگیزاند. همه چیز به قدرت اغواگری او بستگی داشت.

آراونا درسِ چگونگی رفتار شهود را قطع کرد و به رد نازک بزاقی که از دهان همسرش بیرون آمده بود نگاه کرد. زن روی کاناپه به خواب رفته بود.

آراونا زمزمه کرد: «کنچا، تو نصف بطری آگواردیانت را بالا انداختی.» تکانش داد و فهمید تنها راه برای پریدن مستی از سرش این است که خوب بخوابد.

حالا همه چیز در دست او بود. باید داستانی قانع کننده و دلیلی محکم برای اثبات نبودنش در محل وقوع جرم از خودش می ساخت.

«ماجرای این است، سرکار. ساختمان را ترک کردم تا به ویدئوکلپ بروم. قصد داشتم فیلم واگنت را رنگ کن^{۵۸} را کرایه کنم، آخر من طرفدار وسترن های کلاسیک هستم و در آن فیلم هم لی ماروین نقش مهمی دارد. ناگهان دیدم اتومبیلی می آید؛ یک کرایسلر مشکی غول پیکر با شیشه های دودی که نمی شد دید چه کسی داخلش نشسته. آن ها را دیدم که به این مرد تیراندازی کردند و پا گذاشتند روی گاز و رفتند. من مانده بودم باید آن اتومبیل را دنبال کنم یا به مردی کمک کنم که سرش زخم برداشته بود و خونریزی داشت؛ اما انگار دیگر دیر شده بود. هوا را که می بینید، اصلاً پلاک اتومبیل را ندیدم، توی آن باران نمی شد چیزی دید...»

نه، کوکو، باور نمی کنند. تو داری اتومبیلی را توصیف می کنی که اف بی آی یا یاکوزا^{۵۹} استفاده می کند. از این اتومبیل ها در شیلی زیاد نیست، کوکو، پس کل داستان باورکردنی نیست، عین بز.

بله، بز. همین است. بز فقط یک چهارپاست، همه جای دنیا هست جز در شیلی. در اسکاندیناوی یا استرالیا، بز جانور کله شقی است که بحث با او بی فایده است. در هر مزرعه نیوزلند، مرغزارهای اتریش، جزیره کارائیب هم هست؛ اما در شیلی نه، چون در این نوار طولانی پهنه زمین که اگر از دریچه گوگل ارث به آن نگاه کنی مثل بقایای یک قاره است، قطعه ای باقی مانده که دیر یا زود خیاط بزرگ دریا مرتب و منظمش می کند و می بُرد؛ بز آخرین مدرک خلاقیت حيله گرانه است، چکیده تمام دغل بازی های وحشتناک اسپانیایی، بدترین میراثشان. بز دروغی قانع کننده و خوش ساخت است، بهتر از واقعیتی که جایگزینش می شود. راهش این است، کوکو.

«حقیقت امر، سرکار، این است که با دوتا فکر توی کله‌ام خانه را ترک کردم. اولش فکر کردم بروم یک کارتن شراب قرمز بخرم تا شراب معطر درست کنم، شب بارانی آن هم با شراب معطری از پرتقال و دارچین خیلی می‌چسبد، البته باید شراب ارزانی باشد، چون نمی‌شود یک بطری کونچای تورو را در یک قابلمه بریزی. فکر دوم این بود که به ویدئوکلپ سری بزنم و بینم فیلم کلاسیک ژاپنی هفت سامورایی^{۶۰} را دارند یا خیر. من عاشق توشیرو میفونه در نقش آن سامورایی نیمه‌برهنه هستم که شش نفر دیگر جدی‌اش نمی‌گیرند. تازه داشتم تصمیم می‌گرفتم اول بروم مغازه مشروب‌فروشی یا بروم ویدئوکلپ که ناگهان این مرد دستم را گرفت و از من کمک خواست، و درست همان وقت متوجه شدم دو مرد بسیار بلندقد و هیکل‌دار با موهایی بور و نقابی روی صورت می‌خواهند به من حمله کنند و رفتار تهدیدآمیزی دارند. درست است، نقاب داشتند، نقاب‌های هالووین، می‌دانید منظورم چیست، کدوتنبیل خندان، یک چیزی شبیه آن. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. من تکواندو تمرین می‌کنم، اما در موقعیت حمله و دفاع هم‌زمان قرار گرفتم و نتوانستم حتی یکی از آن اسلاوها را متوقف کنم. بله، اسلاو بودند، همدیگر را تاواریش^{۶۱} صدا می‌زدند، و با دسته سلاح به سر آن مرد بدبخت می‌زدند. سلاحشان گلاک^{۶۲} بود، شک ندارم، مگر می‌شود آن اسلحه‌های اتریشی را شناخت. وقتی دیدم مرد دارد می‌افتد، حالت تهاجمی‌تری گرفتم، اسلاوها هم وقتی فهمیدند حریفشان در هنرهای رزمی استاد است به سمت اتومبیلی فرار کردند که کمی دورتر با درهای باز منتظرشان بود. یک لندرور بود و پلاک‌هایش را با گل پوشانده بودند. مرد بیچاره. قبل از مرگ، نگاهی به من کرد و گفت این آغاز یک دوستی زیباست. من هنوز در شوک هستم...»

نه، کوکو، محال است حرفت را باور کنند. کازابلانکا و تکواندو را فراموش کن. آن مرد بی‌هیچ حرفی مرد. دست از وراجی بردار، کوکو.

«همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، سرکار، پس ممکن است چندتا گیروگور هم در شهادت من وجود داشته باشد، یا چند بخش آن با هم جور درنیاید که شما به زیبایی با

اصطلاحات حرفه‌ای خودتان بیان کردید، اما اگر بناست فقط واقعیت‌ها را در نظر بگیریم این چیزی است که اتفاق افتاد: داشتم در ساختمان را می‌بستم، آن را دو بار قفل کردم، چون اخیراً سرقت‌های زیادی در منطقه رخ داده. قصد داشتم برای کرایه فیلم تایتانیک بروم ویدئوکلپ، نه اینکه عاشق لئوناردو دی‌کاپریو باشم، نه، اتفاقاً دی‌کاپریو را، با آن چهره شبیه پسر بچه کوچولویی که هنوز شلوارش را خیس می‌کند، نافذ و گیرا نمی‌دانم. چیزی که در آن فیلم دوست دارم، داستان عشق هنرمند فقیر و دختر پول‌داری است که دیوانه‌وار عاشق مرد هنرمند می‌شود. اگر دقت کنید، می‌فهمید که این نسخه دیگری از نمایشنامه قدیمی شکسپیر است، اما مگر نه اینکه کلاسیک‌های روی پرده‌های بزرگ سینما همان نسخه‌های جدید درام‌های قدیمی‌اند؟ می‌دانم از موضوع پرت شده‌ام، اما می‌خواهم وضعیت روحی‌ام را موقع دیدن آن فاجعه توضیح دهم. داشتم دسته‌کلیدهایم را در جیبم می‌گذاشتم که اتومبیلی لوکس، یک مرسدس مشکی‌رنگ با هیبتی ترسناک، چندمتری من ترمز کرد؛ بلافاصله در باز شد و مرد بیچاره در پیاده‌رو افتاد. معلوم بود که ترسیده و سعی دارد فرار کند. چند کلمه‌ای زیر لب گفت که من در شرشر باران نشنیدم، شاید فریادی غم‌انگیز برای کمک و چند ثانیه بعد، مردی بلندقد و تنومند از اتومبیل پیاده شد. سیاه‌پوست بود، احتمالاً یک آفریقایی اهل کنیا، شکی نیست واقعاً، چون آفریقایی‌های زیادی در این محله نیستند. پوست سیاهش زیر باران درخشش هراس‌انگیزی داشت. بله، اعتراف می‌کنم ترسیده بودم، من آدم آرامی هستم. آن آفریقایی، حالا که بهش فکر می‌کنم، شاید هم کنیایی نبوده، شاید هم زولویی^{۶۳} بوده، رفت طرف آن مرد بیچاره و وقتی به او رسید، دیدم که کیف‌دستی دارد، یکی از آن کیف‌دستی‌هایی که اعضای مافیا برای حمل پول رشوه یا باج از آن استفاده می‌کنند. مطمئن نیستم، اما فکر کنم سرش داد زد که کاری به کار آن مرد نداشته باشد، اما مرد سیاه‌پوست بی‌اعتنا و بی‌هیچ ملاحظه‌ای پرتم کرد آن طرف. صادقانه بگویم، چنان ضربه محکمی به من زد که تعادلم را از دست دادم. در همان حالت گیجی دیدم با کیفش محکم به مرد بینوا زد و قربانی حمله هم درجا افتاد روی

زمین. کیف در اثر این ضربه باز شد و سه شیء سنگین بیرون افتادند. بلافاصله تشخیص دادم چه بودند: سه شمش طلا که علامت صلیب شکسته به وضوح روی آن‌ها نقش بسته بود. با خشمی که هر مرد عاقلی احساس می‌کند، واکنش نشان دادم و در حالی که مرد سیاه‌پوست داشت شمش‌ها را جمع می‌کرد چند لگد به او زدم و فکر می‌کنم باید به او آسیب رسانده باشم، چون از شدت درد زوزه می‌کشید و لنگ‌لنگان به سمت اتومبیل می‌رفت...»

نه، کوکو، دست بردار، حتماً شوخی می‌کنی.

کوکو آراونا سرش را خاراند، بر تخیل فیلم‌نامه‌نویسی‌اش نفرین کرد، به همسرش که هنوز خواب بود نگاهی انداخت و به اتاق خواب رفت. تشک را بلند کرد و تپانچه سنگینی را از زیر آن بیرون آورد.

سلاح در دست، با صدایی آهسته گفت: «با آرامش باید فکر کنیم. هیچ‌کس واقعاً ندید چه اتفاقی افتاده. دیر یا زود سارقانی که کفش‌ها را دزدیده‌اند، دستگیر خواهند شد. آن‌ها را در انبار کتک می‌زنند و سرشان را زیر آب می‌کنند. آن مرد پلیس نبود. پلیس‌ها آرم پلیس دارند، پلیسی که آرم ندارد برهنه است، بدتر، اصلاً مرد نیست. خب بگو ببینم چه چیزی داریم؟ مردی با سلاح و بدون کارت شناسایی. گانگستر؟ منطقی نیست، گانگسترها بدون مهمات یدکی، تنهایی بیرون نمی‌روند. آدمکش؟ این هم ممکن نیست درست باشد. آدمکش‌ها با اتومبیل‌هایی که جلب نظر نمی‌کنند می‌چرخند، هرگز پیاده قدم نمی‌زنند. پس چه باقی می‌ماند؟ جنبه کثیف سیاست. آن مرد در سازمان جاسوسی کار می‌کرده، شاید جاسوسی آرژانتینی، بولیویایی یا پرویی بوده، کشورهای که با شیلی نزاع‌های قدیمی دارند کم نیستند و البته، این شماره‌تلفن هم هست.

کو کو آراونا تلفن را از روی میز کنار تخت برداشت، شماره گرفت و منتظر ماند و با دست آزادش جلوی دهانش را گرفت.

صدای مردی گفت: «ما آماده‌ایم.»

آراونا پاسخ داد: «خوبه.»

صدا گفت: «آدرس را بنویس.»

کو کو آراونا آدرس را بر کف دستش نوشت.

صدا گفت: «بین بالای در تابلویی است که رویش نوشته شده تعمیرگاه آرانسیبیا.»

آراونا قبل از اینکه تلفن را قطع کند صدای مرد دیگری را شنید که می‌گفت: «پرس جوجه دوست دارد یا نه.»

دهان کونسپسیون گارسیا خشک شده بود، به خاطر نوشیدن آگواردیانت، سقف دهانش تا نیمه بی حس شده بود. دلش پر می زد برای نوشیدن یک لیوان بزرگ شورله، آن مخلوط شادی بخش آبجو و لیموناد که برای درمان خماری بسیار مناسب است.

عطر قهوه تازه دم کمی زنده اش کرد و انگار برای نخستین بار تشخیص داد دختری که جلیقه آبی سیر بر تن دارد و پشت آن عبارت تحقیقات جنایی نوشته شده و مردی که در آن سر دیگر میز نشسته و با رضایت خاطر به او نگاه می کند، واقعی هستند.

مرد پرسید: «بهتر شدید سینیورا؟»

زن جرعه ای قهوه نوشید و سراغ شوهرش را گرفت.

«ما نمی دانیم او کجاست. زنگ زدیم، شما در را باز کردید، به ما نوشیدنی تعارف کردید و بعد، بابت این عبارت مرا ببخشید، مثل یک کیسه سیب زمینی افتادید. کارآگاه بوبادیا بالاخره موفق شد شما را به هوش بیاورد. من بازرس مانوئل کرسپو هستم و باید چند سؤال از شما بپرسم.»

زن حرف های شوهرش را درباره پلیس خوب و پلیس بد به یاد آورد.

«بفرمایید.»

«چند ساعت پیش، شما و شوهرتان به کلانتری محل رفتید و گزارش دادید برخی از وسایل برقی‌تان به سرقت رفته. دزدها چه برده‌اند؟»

«شوهرم می‌داند، او فهرستشان را تهیه کرده.»

«و متأسفانه شما نمی‌دانید شوهرتان کجاست. سینیورا، من با یک نگاه سرسری، دستگاه قهوه‌ساز برقی، تُستر، مایکروویو، تلویزیون و ضبط ویدئو را می‌بینم که معمولاً دزدها سرقت می‌کنند. تکرار می‌کنم. آن‌ها چه چیزی دزدیده‌اند؟»

زن زمزمه کرد: «شایزه.»

بازرس خاطرنشان کرد: «به آلمانی یعنی مدفوع. نه، سینیورا. دزدها معمولاً مدفوع نمی‌دزدند.»

زن آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت. چشمانش را محکم بست، این ترفند یک بار هم که شده باید عمل می‌کرد و او را ناپدید می‌کرد. دست دختر را روی شانه‌اش احساس کرد و به آرامی آن را کنار زد.

دختر پرسید: «چه اتفاقی در خیابان افتاد؟»

کونسپسیون گارسیا چشمانش را باز کرد، به سطح تیره قهوه نگاه کرد و خود را در راه‌پیمایی همراه هزاران نفر دید که با اعتماد به نفس شعارهایشان را فریاد می‌زدند، پرچم‌های سرخ حزب کمونیست، پرچم‌های سرخ سوسیالیست‌ها و پرچم‌های سرخ و سیاه جنبش انقلابی چپ و دورتر، تقریباً در انتهای صف راه‌پیمایی، مرد جوانی را دید که

پرچم بزرگی با تصویر مرد چاق و خندانی را حمل می‌کرد که برای او ناآشنا بود. خودش را دید که به‌طرف مرد جوان می‌رود و شنید که معصومانه می‌پرسد این مرد چاق کیست. مرد جوان در جواب گفت: «صدر مائو، سکان‌دار بزرگ.» و سپس خودش را خورخه، اما کوکو برای دوست‌دخترهایش، معرفی کرد. از او دعوت کرد بعد از تظاهرات، ذرت و آب هلوی تازه بخورند. زن خود را اسیر این مرد می‌دید که با همه‌چیز مخالف بود و صد هزار نفری را که در راه‌پیمایی بودند، فقط آلت دست گمراه سوسیال‌امپریالیسم شوروی، اساساً ضدانقلابی‌های خرده‌بورژوا یا لومپن‌پرولتاریا، می‌دانست. مردی که بتواند با چنین توهین‌های غیرمنتظره‌ای آفتابی بشود فریبده است و برای کارگر زن جوانی در کارخانه نساجی وستکس، آدمی واقعاً سرگرم‌کننده.

روی سطح سیاه قهوه زندگی به‌سرعت می‌گذشت؛ رابطه عاشقانه کوتاه‌شان، ازدواج‌شان، دلسردی خانواده‌اش از ازدواج او با مردی کوتاه‌قد که زیر بار عروسی به رسم کاتولیک‌ها نرفت با این استدلال که دین افیون توده‌هاست. او مراسم ازدواج را که آیین مدنی بسیار خشک و عبوسانه‌ای بود، به نوعی جشن آمیش^{۶۴} یا جلسه اپراتورهای آسانسور بدل کرد، چرا که ساق‌دوش‌های داماد همه دقیقاً شبیه هم لباس پوشیده بودند، کت‌هایی که دکمه‌هایش تا گردن بسته می‌شد و نسخه‌های سرخ‌رنگ رساله درباره مسئله حل صحیح تضادهای درون خلق^{۶۵} را مانند سنجاق سینه به سینه خود چسبانده بودند. بعد امید داشت روزی کوکو از تعصب خود دست بکشد، به‌خصوص هنگامی که در پاسخ به اصرار او برای رفتن به دنبال کار، کتاب سرخ کوچکی را تکان می‌داد که جلدی پلاستیکی داشت و از دور شبیه کتابچه عشای ربانی نخستین^{۶۶} به نظر می‌رسید، هرچند عنوانش نشان می‌داد رساله پنج تز علیه لیبرالیسم^{۶۷} است. روی سطح قهوه، همکارانش را در کارخانه نساجی می‌دید که یکی پس از دیگری می‌گذشتند و همه بی‌رحمانه به او طعنه می‌زدند: «این چینی وامانده را از کجا بلند کردی؟» یا «فعال سیاسی، آره جون بابات! این یارو از زیر کار در رو است، فقط همین.» یا «من اگر جای تو

بودم، مدت‌ها پیش به او اردنگی می‌زدم.»

تصاویر کودتا جایش را به کوکو آراونا داد که قاطعانه، رفتار دولت چین که درهای سفارتش را قفل کرده و مانع شده بود حتی یک شیلیایی در آن سوی دیوارهای خانهٔ سکان‌دار بزرگ پناه بگیرد، توجیه می‌کرد. حالا قهوه در فنجان سیاه‌تر شده بود.

اجساد مردگان شناور در آب‌های غلیظ و تیره و تاریک رودخانهٔ ماپوچو از این سو به آن سوی فنجان می‌گذشتند، اجساد رهبران اتحادیهٔ کارخانهٔ نساجی که در ساعات منع رفت‌وآمد با گلوله آبکش شده بودند جلوی دروازهٔ کارخانه افتاده بودند و سرانجام چهرهٔ بی‌دندان همسایه که به او می‌گفت فوری به خانهٔ او برود، چون شوهرش پای خط است. تنها چیزی که گفت این بود: «من در سفارت آلمان هستم، نمی‌توانم سرکوب را تحمل کنم.» و زن پاسخ داده بود: «ای بابا! کوکو، هیچ‌کس دنبال تو نیست.» و سرانجام تصویری واضح از آپارتمان‌ش را آن دورها در کرویتسبرگ، در برلین می‌دید که اینک برای همیشه از دست رفته بود.

کونسپسیون گارسیا گفت: «من کشتمش.»

کارآگاه آدلا بوبادیا و بازرس کرسپو به یکدیگر نگاه کردند. هر دوی آن‌ها می‌دانستند اعتراف به جنایتی که حتی دربارهٔ آن سؤال نکرده‌اند فاقد اعتبار است، به‌ویژه اعتراف زنی که تازه از گيجی و منگی مستی بیدار شده بود.

کارآگاه بوبادیا گفت: «قهوه‌تان را بنوشید، سینیورا. اگر مایلید می‌توانم برایتان گرمش کنم.»

اما زن فنجان را پس زد. «نه، اول این ماجرا را تمام کنیم. من او را کشتم. به من دستبند بزنید.»

بازرس گفت: «یکی یکی برویم جلو، سینیورا. شما اصلاً چه کسی را کشته‌اید؟»

سپس کونسپسیون گارسیا توصیف کاملاً منسجم و مفصلی از یک زندگی سرشار از تردید و سرخوردگی، با انتظاراتی ناچیز و شوهری تنبل و بی‌حال، بیان کرد — یا دو افسر پلیس چنین برداشتی کردند — که در دههٔ ۱۹۸۰ از رادیکالیسم سیاسی به سمتی تغییر مسیر داد که دست کم به عنوان یک تماشاگر خانگی، تمام زندگی‌اش را وقف هنر هفتم کرد.

زن همچنان که زندگی‌اش را شرح می‌داد آرام‌تر می‌شد. آن‌ها را به اتاق نشیمن برد تا شیشه‌های شکستهٔ پنجره‌ای را نشان‌شان دهد که با پتویی پوشانده شده بود و قطره‌قطره آب از آن چکه می‌کرد، بعد هم کابینتی را نشان داد که اشیای پرت‌شده را از آن برداشته بود.

«می‌دانم دیگر خیلی دیر شده، اما غیر عمدی بود. من هرگز آزارم به یک مورچه هم نرسیده و حالا قاتل هستم.» این آخرین حرفی بود که زد.

بازرس گفت: «من واقعاً قهوه لازم دارم.» شوهرتان مایل بود دربارهٔ باران حرف بزند، چون وقتی باران می‌بارد همین کار را می‌کنید، دربارهٔ این حرف می‌زنید که آن قدیم‌ها چطور حسایی باران می‌بارید، طوفان سال ۶۲ را یادت هست؟ بازرس به جای همهٔ این‌ها، دو قاشق شکر ریخت، به آرامی هم زد و فکر کرد چه ساده می‌شود از مرز بین زندگی و مرگ گذشت. تصادفی را به یاد آورد که به ظاهر ناشی از سهل‌انگاری بود و جان دو نفر را گرفت. راننده‌ای در خیابان به سمت چپ پیچید و صاف رفت در دل وانتی که به

گفته آن راننده از جهت مقابل می‌آمد. تصادف شدید نبود، اما برخورد آن قدری محکم بود که جرقه‌ای به مخزن بنزین بزند که فقط با پارچه‌ای پوشانده شده بود. انفجار و آتش، دو سرنشین وانت را کشت. راننده اتومبیل که عامل فاجعه بود گریخت، اما چند ساعت بعد خودش را به پلیس تسلیم کرد.

راننده پس از پانزده سال زندگی در پراگ تازه از تبعید بازگشته بود و در دفاع از خودش ادعا کرد این حادثه در محله‌شان رخ داده، و اینکه در تمام زندگی‌اش رفت‌وآمد در آن خیابان از سمت شمال به جنوب بوده و اصلاً نمی‌دانست چه زمانی جهت‌ها تغییر کرده‌اند. آن‌هایی که از تبعید برمی‌گشتند اغلب گیج می‌شدند، شهر دیگر همانی نبود که می‌شناختند، دنبال میکده‌های همیشگی خودشان می‌گشتند و در عوض با فروشگاه‌های چینی روبه‌رو می‌شدند، داروخانه زمان بچگی‌شان حالا شده بود کافه نیمه‌برهنه‌ها، مدرسه قدیمی‌شان نمایشگاه اتومبیل، خانه فیلم محله‌شان معبد پنطیکاستی‌ها^{۶۸}. کشورشان بی‌هیچ هشداري تغییر کرده بود.

بازرس گفت: «شما قاتل نیستید. ماجرا تصادف بوده، البته اگر تمام حقیقت را به ما گفته باشید، که فکر می‌کنیم گفته‌اید، اما بی‌احتیاطی کرده‌اید، هرچند از شدت خشم کور شده بودید.»

زن پرسید: «مگر نمی‌خواهید بازداشت‌م کنید؟»

«نه. چه فایده‌ای دارد؟ تازه باران شلاقی می‌بارد. اینجا بمانید، آرامش خودتان را حفظ کنید و فردا ساعت هشت صبح بیایید کلانتری. لباس زیر، چند قلم لوازم آرایش و چندتا کتاب همراه داشته باشید، چون شما را بازداشت می‌کنیم. احتمالاً به قتل در اثر سهل‌انگاری متهم می‌شوید. چند روز در بازداشت می‌مانید تا قاضی وثیقه را تعیین کند. حالا

باید با شوهرتان صحبت کنیم.»

کونسپسیون گارسیا نمی‌دانست شوهرش کجاست. دو جایی را که او بیشتر به آنجا می‌رفت به آن‌ها گفت؛ ویدئوکلپ و کافی‌نت در مرکز خرید که هر دو در این ساعت از شب تعطیل بودند.

افسران پلیس طوری رفتار کردند که انگار اجازهٔ مرخصی می‌خواهند، و همان لحظه زن خودش را دید که کنار پنجرهٔ شکسته ایستاده و شوهرش مرد مرده را بازرسی می‌کند. برگشت به اتاق خواب و تشک را بلند کرد.

«چیزی هست که به شما نگفتم. آن مرد سلاح داشت، شوهرم سلاح را اینجا گذاشته بود، اما الان نیست.»

کارآگاه بوبادیا اولین روزی را که با بازرس کرسپو کار کرده بود به خاطر آورد. او در میان سخنان کلی‌اش اشاره کرد که دوست دارد مسائل را با آرامش دنبال کند. این تنها روش او بود، تنها راهی که تحت‌تأثیر مسائل پیش‌بینی‌ناپذیر قرار نمی‌گرفت. هیچ‌وقت هم پیش نیامده بود تحقیقی انجام شود و در آن با چنین اتفاق‌های نامنتظره‌ای مواجه نشوند.

بازرس پرسید: «سینیورا، در خانه تلفن دارید؟»

زن سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و آدلیتا شمارهٔ موبایلش را برای او نوشت.

کارآگاه بوبادیا قبل از روشن کردن اتومبیل منتظر ماند تا بازرس آرام شود. هنوز باران شدیدی بر سانتیاگو می بارید، نور صاعقه، تاریکی را روشن می کرد و غرش رعد چراغ های خیابان را می لرزاند.

«نخستین سؤال این است: پدریتو با آن سلاح چه می کرد؟ سؤال دوم: شوهر مفقود ما اکنون با آن سلاح چه می کند؟ زمانی رمان معمایی درخشانی از چستر هیمز به نام مرد کور با تیپانچه^{۶۹} را خواندم، آن قدر خوشم آمد که بعد چندین بار دیگر هم خواندمش. باید امیدوار باشیم شوهر مسلح ما دیگر از این جلوتر نرود.»

کارآگاه بوبادیا پرسید: «اقدام بعدی ما چیست؟»

«حواسمان به مردانی باشد که متأهل به نظر می رسند.»

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

خوشحالم که از احوالت باخبر شدم. شش ماه نیست برگشته‌ام و همان‌طور که می‌بینی حساب‌ها ت میلی هم درست کرده‌ام که نباید به کسی بدهم. مشکلی نیست، اما هیچ دوستی برایم باقی نمانده. این کارها برای چیست؟ همه چیز خیلی مرموز به نظر می‌رسد. در ضمن لطفاً وقتی چیزی برایم می‌نویسی به زبان بی‌سوادها، که جوان‌ها به کار می‌برند، ننویس. کلمات را کامل بنویس، نه مثلاً ت برای تو و از این چیزها.

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

من هم خوشحالم که فهمیدم زنده‌ای. اسم خیلی‌ها از فهرست دوستانی که داشتم خط خورده. به من بگو حال و روزت چطور است: الف) زندگی عاطفی‌ات؛ ب) وضعیت مالی‌ات؛ و ج) فکر می‌کنی در کشور بمانی؟ اینکه من دست‌آخر بگویم موضوع چیست به پاسخ‌های تو بستگی دارد. پاسخ‌های من به همین سؤال‌ها این است: الف) سال ۱۹۸۶ با زنی گرووات ازدواج کردم، این ازدواج چهار سال دوام داشت با یک بچه، الان طلاق گرفته‌ام و در اینترنت دنبال دوست‌دختر هستم؛ ب) درب‌وداغون، با اینکه خانه پدر و مادرم را ارث برده‌ام و مجبور نیستم اجاره بدهم. بیکارم و چنین وضعیتی برای آدم‌های پیر خوب نیست؛ ج) تصور می‌کنم دارم از این کشور رد می‌شوم و می‌خواهم برگردم اروپا.

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

الف) وضعیتی مشابه. هرچند همسرم کروات نبود. با معشوقه قدیمی‌ام ماتیلده ازدواج کردم، پسری داشتیم که مرا پدر بزرگ کرده و ماتیلده هم با معشوق فرانسوی‌اش زندگی می‌کند. از منظر عقل محض، به لحاظ عاطفی مثل تخته‌های مرغداری هستم: سراپا گند و گه. در اینترنت چطوری باید دنبال دوست دختر بگردیم؟ ب) روزنامه‌نگار هستم، یا دقیق‌تر بگویم، بودم. از آخرین سطری که نوشتم مدت‌ها می‌گذرد. در پانسیون نسبتاً آبرومندی زندگی می‌کنم و هر روز بیرون می‌روم تا دنبال چیزی بگردم، بدون اینکه بدانم دنبال چه چیزی می‌گردم که البته این طوری هم پیدا کردنش محال است. ج) به این موضوع فکر نکرده بودم، هرچند خیال می‌کنم خوشحال می‌شوم بروم شمال و مثل هیپی‌های سال خورده، در سان پدرو د آتاکاما زندگی کنم. از سانتیاگو متنفرم.

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

جواب‌های رضایت‌بخش. ماتیلده را به یاد دارم، زیبایی‌اش در دانشگاه خیلی به چشم می‌آمد؛ ببینم منظورت از عشق فرانسوی این است که به خاطر یک قورباغه^{۷۶} ترک کرد؟ پس شرافت سرزمین پدری لکه‌دار شد؟ طرف من یک بوسنیایی بود که به همه چیز گه زد. توضیح می‌دهم: کار دیکتاتوری که تمام شد، مردم دیگر از تراژدی شیلیایی‌ها به هیجان نمی‌آمدند و جنگ که در بالکان شروع شد، دیگر بوسنیایی‌ها پادشاهان مامبو^{۷۷} شدند. جست‌وجوی دوست دختر در اینترنت بسیار ساده است. سایت‌هایی هستند مثل glasslipper.com. تو اینترنت پیدایش کن، ثبت‌نام کن، یک آگهی بنویس، چیزی نظیر این: «یک بالغ رمانتیک در جست‌وجوی پارتنر». اولویت‌های خودت را مشخص کن و منتظر بمان. تازه می‌توانی با نگاه کردن به آگهی‌های دیگر میان‌بر هم بزنی. اصلاً بلدی چطور چت کنی؟ دو توصیه: هر چیزی را می‌بینی باور نکن، عکس‌ها

اغلب مربوط به دخترهای دیگری است که بیست سال جوان‌ترند و از نظر قد و وزن با آگهی‌کنندگان واقعی کاملاً فرق دارند. نصیحت دیگر اینکه: یک اسم مستعار موقر انتخاب کن، مردانی هستند که خودشان را «ده‌اینچ‌آب‌دار» یا «قابله‌گفت‌پسراست» می‌نامند، و مطمئنم که هرگز به جایی نمی‌رسند. سؤال آخر: نظرت دربارهٔ رابین هود چیست؟

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

پیامت کمی مبهم است. واقعاً بابت ماجرای آن بوسنیایی متأسفم. نمی‌دانم به خاطر داری که ماتیلده زن بافرهنگی بود. عشق فرانسوی او تাকستانی در پرووانس دارد و آپارتمانی در ریو گوش در پاریس، و منتقد ادبی است. بدون شرح! دستورالعمل‌هایت را دنبال کردم و وارد وبسایت slipper glass شدم. اسم مستعارم «چاقالوی‌رمانتیک» است و میان‌بر زدم. با شخصی به نام «روح‌تنها» چت می‌کنم و همه چیز امیدبخش به نظر می‌رسد. بلد است تامل^{۷۲} و کیک ذرت درست کند و یک بار هم برندهٔ مسابقهٔ خانم موندونگو^{۷۳} شده. نمی‌دانم چرا باید دربارهٔ رابین هود نظری داشته باشم؛ انگلیسی بود و تاریخ می‌گوید اغلب انگلیسی‌ها خیلی هم نجیب نیستند. اگر به ثروتمندان دستبرد می‌زد تا به فقرا بدهد، از هدفش حمایت می‌کنم، اما فکر می‌کنم داستان را کلاً اشتباه به ما گفتند و نام آن پسر هابین رود بود و از فقرا سرقت می‌کرد تا به ثروتمندان بدهد، که خب سنتی کاملاً آنگلو ساکسونی است. چرا این همه رمزوراز؟ نکتهٔ آخر: خانم موندونگو پیشنهاد کرده عکس‌هایی برای هم بفرستیم. بگو چه کار کنم.

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

رابین هود: روزی روزگاری یک راهزن شیلیایی بود که از پول دارها سرقت می کرد، اما با اینکه کاملاً حسن نیت داشت وقت نداشت غنایم را میان فقرا تقسیم کند. غنایم را گذاشت غار علی بابا و بعد مرد. من می دانم آن غار کجاست و ما هم که فقیر هستیم. به سه قسمت برابر تقسیم می کنیم: تو، من و نماینده پاستا را به یاد داری؟ من از این خانم موندونگو خوشم می آید. برای عکس باید بروی پیش یک عکاس، بگویی چندتا عکس خوب ازت بگیرد و روی یک سی دی ضبط کند و بهت بدهد. بعد آن ها را در کامپیوتر بگذار و ارسالشان کن. ببین، اگر عکس برهنه خواست، باید یک دوربین دیجیتال پیدا کنی و خودت عکس بگیری. سؤال: به غار علی بابا می آیی؟

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

تو خودت عکس های برهنه هم ارسال می کنی؟ خانم موندونگو عکس هایی در ساینز گذرنامه می خواهد و ما قبلاً سر چند چیز توافق کردیم: هر دو دوست داریم خوب غذا بخوریم و در حد اعتدال بنوشیم. این به نظرم اولین قدم است. چیزی که پیشنهاد دادی جدی به نظر می رسد. برویم در لاس تخاس دمی به خمره بزنیم، البته اگر هنوز باز باشد، می توانیم رودررو صحبت کنیم. نماینده پاستا: همانی که تعمیرگاه داشت؟ او بهترین پاستای دنیا را درست می کرد، خمیرنشده، سبک و بدون خامه. آدم بعد از خوردن پاستاهایش واقعاً دلش می خواست بزند بیرون و به در و دیوار پوستر بچسباند. فردا ظهر همدیگر را ببینیم.

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

منفی. وقتی با هم تماس گرفتیم، به تو گفتم تا زمانی که جزئیات خاصی را روشن نکرده ایم، نمی توانیم همدیگر را ملاقات کنیم. رابین هود همان جزئیات بود. همان طور که

ارمینو ایگلسیاس، رهبر بزرگ اتحادیه‌های آرژانتین گفت، من این کار را انجام خواهم داد چه با من چه بدون من. هر قدر آدم‌های کمتری را بشناسی، بهتر است. گنجینهٔ رابین هود رنگ یک قورباغهٔ چاق است. مخفی و جایش فوق‌العاده امن است. به‌علاوه، می‌توانیم روی همکاری یک متخصص حساب کنیم. نمایندهٔ پاستا هم تو را به خاطر می‌آورد. روزگار بدی را از سر گذرانده اما هنوز سخت کار می‌کند. می‌پرسد: هستی؟ اگر تصمیم داری نباشی، خیلی ساده به این پیام جواب نده. با خانم موندونگو خوش باشی.

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

به تخصصی اشاره کردی. منظورت این است که قورباغه چهار پا دارد؟ قبول می‌کنم. چیزی بدتر از این نیست کاری را برنامه‌ریزی کنیم اما انجامش ندهیم. خانم موندونگو چیزهایی دربارهٔ طالع‌بینی می‌داند، طالع‌م را دید و می‌گوید — من از او نقل می‌کنم — مرا در جمع سه آقا می‌بیند که با هم در لحظه‌ای افتخارآمیز حضور خواهند داشت. چه وقت؟

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

مطمئن بودم که می‌توانم روی تو حساب کنم. متخصص این کار را به دلایل عاشقانه‌ای انجام می‌دهد و قورباغه سه پا دارد. از خانم موندونگویت هر روز بیشتر خوشم می‌آید. آدرس تعمیرگاه را به یاد داری؟ تاریخ فردا است. بین هشت تا ده شب برو آنجا. تو مسئول غذا هستی. شاید نمایندهٔ پاستا خل‌وضع به نظر برسد. آن حرامزاده‌ها مخش را

به هم ریخته‌اند، اما من او را مثل تخم چپ خودم می‌شناسم، او تعمیرگاهش را در اختیار ما می‌گذارد. خانم موندونگو عکسی برایت ارسال کرد؟

پیام از gerund@hotmail.com به blackpanther@hotmail.com

می‌آیم. چی بخرم؟ خانم موندونگو سه‌تا عکس از خودش با بیکی‌نی برایم فرستاد. زنده‌باد دخترهای هیکلی. اینکه گفتمی مخش به هم ریخته، جدی است؟ هیجان‌زده شدم: خانم موندونگو مرا نزدیک ستاره‌ها می‌بیند و سان پدرو د آتاکاما هم که بزرگ‌ترین رصدخانه‌ها را دارد. اگر قورباغه چاق باشد، من خودم را با او (خانم موندونگو، نه قورباغه) هر روز در آفتاب، در درهٔ ماه^{۷۴} می‌بینم.

پیام از blackpanther@hotmail.com به gerund@hotmail.com

ماجرای مخش جدی نیست. منتظرت است. اگر رفتارهای عجیب و غریب داشت، باهاش راه بیا. از خانم موندونگو بپرس خواهی یا دوستی مثل خودش ندارد؟ این آخرین پیام ماست. جوجه بخر، همان دوروبر تعمیرگاه جایی هست که بیست و چهار ساعته جوجه می‌فروشد.

کوکو آراونا تأسف می خورد که هنگام ترک خانه چترش را با خود نیاورده است. باران به طرز غریبی شدید بود و هوا هم بسیار سرد. روز که به پایان می رسید، اگر آسمان صاف بود، قله های پوشیده از برف آند درخشان به نظر می رسیدند. سانتیاگو شهری می شد در احاطه نمادهای زمستانی که سیلویو رودریگز درباره آن ترانه ای خوانده بود.

به سرعت از جلوی در گذشت، تابلویی قدیمی را دید که رویش نوشته شده بود تعمیرگاه آرانسیبیا. سنگینی تپانچه را در جیب پالتوی خیسش حس می کرد. به نبش خیابان رسید و زیر درگاه خانه ای، از باران پناه گرفت. سیگاری روشن کرد و مغزش را به کار انداخت.

محتمل ترین چیز این است که آن ها از دستگاه جاسوسی بولیوی هستند. آن ها را چه می نامند؟ یانکی ها به سیا می گویند کمپانی. من به آن ها چه بگویم؟ احتمالاً فکر درخشانی نبود که با آن ها تماس گرفتم. اگر زرنگ باشند، دیگر تلفنم را ردیابی کرده اند، این جور آدم ها اسکنر و سنسور دارند. واقعیتی است. به هر حال واقعیت من هم این است: شاهد مرگ آدمشان بودم و اگر کمکی می کند، می توانم به آن ها اطمینان بدهم که او زیر شکنجه مقاومت کرد، بدون اینکه اطلاعاتی بدهد. از من خواست سلاحشان را پس بدهم. بله، من و او در مأموریت های دیگری همدیگر را ملاقات کرده بودیم که به دلایل امنیتی لازم نیست شما بدانید. برای دفع سرگیجه لازم نیست روی پرتگاه خم شد...

نه، کوکو، تو باز داستان هایت را شروع کردی.

لعنت به این تپانچه سنگین. ببین این تپانچه قدیمی است، و بعید است مأموران جاسوسی سلاح‌های قدیمی داشته باشند. این نوع تپانچه اصلاً حرفه‌ای نیست، پر کردن دوباره آن خیلی طول می‌کشد. نه، آن‌ها جاسوس‌های بولیوی نیستند. من چه احمقی هستم! آن یارو از دفتر^{۷۵} بود. تعمیرگاه باید مقر دفتر باشد. همین است که تپانچه کهنه همراه داشت. بگش بعد بینداز دور. خودش است. در این کشور هیچ رازی پنهان نمی‌ماند، فضا کوچک است، همه می‌دانند در دوره اولین دولت دموکراتیک، تصمیم گرفته شد یک نهاد امنیتی غیررسمی، «دفتر»، ایجاد شود برای کشتن آخرین نسل چپ‌گرایانی که هنوز فکر می‌کردند شکست دیکتاتوری با اسلحه ممکن است. بهانه‌ای جور کردند، هرچند خودشان هم باور نداشتند: گفت‌وگو از موضع چپ به‌خصوص با جبهه میهنی مانوئل رودریگز^{۷۶} که خاری در چشم پینوشه بود، اما خودشان می‌دانستند قصد دارند تمام کسانی را سربه‌نیست کنند که دیدگاه آن‌ها را نمی‌پذیرند؛ هرکسی که باور نداشته باشد گذار شیلی به دموکراسی مطابق با همان اندرز کتاب پلنگ^{۷۷} است، یعنی همه چیز به‌نحوی تغییر می‌کند که به همان شکل باقی بماند. زمانی که آن‌ها هنوز در تبعید بودند، برخی از اعضای دفتر با شکنجه‌گران شریک شدند و شرکت‌های امنیتی راه انداختند. حالا ثروتمند شده‌اند، نیروهای پلیس خصوصی دارند که از بانک‌ها و ساختمان‌های اداری و مجتمع‌های منحصربه‌فرد مجهز به برج و بارو در دره‌های آند محافظت می‌کنند، جایی که می‌شود در آن نفس تازه کرد در حالی که سانتیاگو زیر دود خفه شده. دفتر. چیز دیگری نمی‌تواند باشد. بله، آدم شما همیشه به من اعتماد داشت، من همراه همیشگی او در بسیاری از مأموریت‌ها بودم، کمک ناشناخته‌ او، عنصری کلیدی که تاکنون حتماً چندین بار شما را شگفت‌زده کرده است. به او کار بزرگی محول شده بچه‌ها، پس ناراحت نشوید. فقط می‌توانم بگویم که همین الان در هواپیمایی است به مقصد نامیبیا و پای الماس در میان است. از من خواست این را به شما برگردانم و آخرین پیامش را به شما انتقال بدهم، اینکه تلاش برای تماس با او فایده‌ای ندارد.

بد نیست، کوکو. اصلاً بد نیست.

صاعقه‌ای دیگر خیابان را روشن کرد و باران شلاقش را بر پیاده‌روها کوبید. کوکو آراونا جلوی در توقف کرد و با یک بند انگشتش تقه‌ای به در زد. تصور می‌کرد مردی در سکوت، با ماسکی بر چهره، در را باز می‌کند و احتمالاً او را با چشم‌بند نزد مردان مسئول دفتر می‌برد. به جای آن لوچو آرانسیبیا با چشمانی از حدقه درآمده مقابلش ظاهر شد و یقه‌اش را چنگ زد.

کوکو آراونا بعد از آن لولو گارمن‌دیا را دید که هرچند طاس شده بود، با وجود گذشت سی و چند سال از آخرین دیدارشان، هنوز می‌شد او را به‌جا آورد. کنار او، کاجو سالی‌ناس فربه‌تر، با ریشی سفید و چهره‌ای حیرت‌زده ایستاده بود، اگرچه به اندازه‌ی مردی که در را به رویش باز کرده بود و هنوز یقه‌اش را در مشت داشت، متحیر نبود.

کوکو آراونا که آرانسیبیا او را محکم گرفته بود، به تته‌پته افتاد: «یعنی دفتر، شما هستید؟»

گارمن‌دیا پرسید: «تو چطور؟» و دستانش را سمت سر طاسش برد. «چه کسی از تو خواسته بیایی اینجا فضولی کنی؟»

بازرس کرسپو درست همان لحظه که اخبار هواشناسی اعلام می کرد باران تا چهل و هشت ساعت دیگر ادامه خواهد داشت، رادیو کوپراتیوا را گرفت. مناطق کلان شهر در آماده باش برای وقوع سیل بودند و هشدار داده شد مردم به حاشیه کانال ها نزدیک نشوند و اعلام شد همه مدارس، روز بعد، تعطیل خواهند بود.

بازرس زیر لب گفت: «برای بعضی ها خیلی هم بد نشده.»

کارآگاه بوبادیا گفت: «بازرس، بیشتر از یک ساعت است که داریم رانندگی می کنیم. گرسنه نیستید؟»

از وقتی کونسپسیون گارسیا را ترک کرده بودند، با سرعتی کمتر از سی کیلومتر در ساعت، بی هدف در خیابان ها می چرخیدند. خیابان ها خالی و غوطه ور در باران بود و گرمای دلچسب درون ماشین گشت خواب آور، اما آن ها هنوز هوشیار بودند. جلوی سه مرد را که تندتند راه می رفتند گرفته بودند. یکی را همان لحظه ول کردند، زیرا، به گفته بازرس، ظاهرش به مردان مجرد شبیه بود — وجه تمایزی که کارآگاه بوبادیا معنایش را درک نمی کرد — و بقیه هم پاسخ های قانع کننده ای دادند.

«در امتداد سانتا رُسا به جنوب برو. رستوران چانکو مونونو را می شناسی؟»

نیمه شب بود که به رستوران قدیمی در گران آونیدا رسیدند. چند مشتری در حال خوردن شام تلویزیون تماشا می کردند. دور میزی نشسته بودند که فاصله کمی با تلویزیون داشت.

صاحب رستوران خوشامد گفت: «بازرس کرسپو، چه افتخاری!»

بازرس سفارش داد: «دوران گوشت خوک با پوره سیب زمینی، مقدار زیادی فلفل قرمز و کمی خردل آلمانی به ما بدهید.»

کارآگاه بوبادیا افزود: «و چای. لطفاً تازه دم و داغ باشد.»

بازرس ریش دوروزه اش را می خاراند، عادتى که اغلب هنگام فکر کردن داشت. «دوست ندارم این یارو مسلح این طرف و آن طرف بپلکد. طبیعتاً دوست نداشتم که پدر و هم با سلاح بیرون بیاید. چه برنامه‌ای داشته؟ کجا می‌رفته؟»

کارآگاه بوبادیا گفت: «احساس می‌کنم شما او را خوب می‌شناسید. فکر می‌کنم دوستش داشتید.»

«او گرگی تنها بود، آدلِتا، یک بیگانه. دوساله بود که پدر و مادرش هر دو در تصادف مردند و پدر بزرگش که آنارشیست بود بزرگش کرد، همان کسی که سال ۱۹۲۵ همراه بوئناونتورا دوروتی، گرگوریو خور و فرانسیسکو آسکاسو به بانک شیلی دستبرد زد. پدر بزرگش او را با اخلاق سخت گیرانه آنارشیست‌ها تربیت کرد و درس‌هایی درباره مخفی شدن به او آموزش داد که هیچ کس دیگر در شیلی نمی‌دانست. بخور، این ران بچه خوک‌هایی است که به تازگی از شیر گرفته شده‌اند. تعریف می‌کنم چطور با او آشنا شدم.»

کارآگاه بوبادیا تکه‌ای از گوشت خوک را برای خود برید، به آن خردل زد و در دهانش گذاشت. گوشت لطیف و خوشمزه بود و با کرفس و برگ بو معطر شده بود.

«سال ۱۹۶۹، دانشکده پلیس را ترک کردم و در بخش تحقیقات جنایی مشغول به کار شدم. ماه مه سال بعد از آن، تفنگ‌داران دریایی به یک اردوگاه آموزشی چریکی در

جنوب، در منطقهٔ مایوچه، حمله کردند. آنجا را چایوان می‌نامیدند، نقطه‌ای متروکه در کوهستان، همیشه سرد و برفی، با رودخانه‌هایی که به اقیانوس آرام سرازیر می‌شوند. موضوع ربطی به تفنگ‌داران دریایی نداشت، ماجرا سیاسی بود. ما در دموکراسی زندگی می‌کردیم، پلیس به وزارت کشور پاسخگو بود، اما تفنگ‌داران دریایی صورتشان را رنگ زدند و حمله کردند.

آنجا فقط گروهی از سوسیالیست‌های جوان حضور داشتند که بیشترشان هم دانشجوی بودند و نحوهٔ استفاده از اسلحه و تکنیک‌های چریکی را آموزش می‌دیدند. تیراندازی شروع شد. ممکن بود همه چیز با تسلیم شدن چریک‌های نوآموز به پایان برسد، اما این اتفاق نیفتاد، چون تفنگ‌داران دریایی دستورات مشخصی برای تعقیب یک نفر داشتند که باید سربه‌نیست می‌شد. نامش کیکو بارازا بود، دانشجوی دانشکدهٔ افسری نیروی دریایی که آینده‌ای درخشان پیش رویش بود، اما در عوض ترک خدمت کرده و به این چریک‌های آینده پیوسته بود. بله، آدلِتا، او فراری بود، و دانشکدهٔ افسری نیروی دریایی شیلی، با انضباط مضحک انگلیسی‌اش، فراریان را نمی‌بخشد. و مسئله فقط فرار نبود. اغلب پسران خانواده‌های ازما به‌تران به دانشکدهٔ نیروی دریایی می‌رفتند، اعضای نخبگان، در همهٔ دریاها سوار بر اسمرالدا^{۷۸} باد در بادبان‌شان می‌انداختند و پول سفرهای دریایی‌شان از جیب ملت پرداخت می‌شد. کم پیش می‌آمد که افرادی از طبقهٔ متوسط وارد دانشکدهٔ نیروی دریایی شوند، به خصوص اگر از آبا و اجدادشان کسی در نیروی دریایی نبوده و موی بلوند و چشمان آبی هم نداشتند. به هر حال، کیکو بارازا در دانشکدهٔ افسری نیروی دریایی پذیرفته شد و دریانورد از کار درآمد. به خاطر ظاهرش به او لقب سرخ‌پوست داده بودند، اما او اهمیتی نمی‌داد. مرد تنومندی بود، بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشت، همیشه اولین کسی بود که از دکل بالا می‌رفت و دریا را مثل کف دستش می‌شناخت. علاوه بر این، شاعر هم بود؛ بدترین توهین به مردانگی آن نلسون‌های^{۷۹} دورگهٔ اروپایی آفریقایی. سربه‌نیستش کردند. دیگر هیچ کس او را ندید و چون

فقط چهار ماه به انتخابات ریاست جمهوری باقی مانده بود، این پرونده بدون هیچ تحقیقی بسته شد.

دو هفته پس از حمله به چایوان، دیگر مردم درباره آن ماجرا صحبت نمی کردند، چون انتخابات توجه همه را به خود جلب کرده بود. احتمال می رفت آئنده برنده شود، راستی ها هم حسابی قاتی کرده بودند، انگار دچار تفرقه شده بودند. یک روز که از ستاد مرکزی بیرون می آمدم، مردی جلو آمد و گفت: 'هی، آژان، می خواهم باهات صحبت کنم'.

هرگز آن ملاقات را فراموش نمی کنم، چون تقریباً همان ملاقات باعث شد اداره پلیس را ترک کنم. می دانی آدلینا، من عاشق رمان های کارآگاهی ام. در این رمان ها عدالت همیشه پیروز می شود و اگر بناست قانون کمی ترک بردارد، دقیقاً فقط برای پیروزی عدالت است. به روی خودم نیاوردم که مرا آژان صدا زده، هرچند آن روزها اگر افسری را آژان صدا می کردند ناراحت نمی شد. از او پرسیدم چه می خواهد. می خواست بداند مسئول تحقیقات درباره ناپدید شدن کیکو بارازا چه کسی است. به او گفتم کسی مسئول نیست، چون از بالا دستور داده اند پرونده بسته شود.

صاف به چشمانم نگاه کرد و گفت: 'او را زنده گرفتند و کشتند'. از او پرسیدم از کجا می داند و با صراحت رعب آوری گفت: 'چون با او بودم و همه چیز را دیدم. مدرک دارم، چندتا شاهد، می توانم افسرانی که او را کشتند شناسایی کنم. خب، آژان، بگو ببینم، هستی؟'

آن روزها کارآگاهی معمولی و بی تجربه بودم و همین را به او گفتم.

‘پس هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. گوش کن آژان، فکر نمی‌کنم حرفم را باور کنی. مهم نیست، ما سلاح‌هایی را که قاتلان کیکو بردند، پیدا می‌کنیم و خیلی تماشایی هم این کار را می‌کنیم. آژان، اگر خیال دستگیری‌ام را در سر داری، وقت را تلف می‌کنی. من ردی باقی نمی‌گذارم و شاهی هم برای این گفت‌وگو نداری. یک چیز دیگر، آژان، پسران چایوان می‌خواستند یاد بگیرند چطور بجنگند تا آزاد شوند، این همان کاری است که دیگران هم می‌کنند، همه کسانی که روی آینده شرط‌بندی کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند آزاد باشند. من متفاوتم آژان. من می‌جنگم تا فراموش نکنم که آزادم.’

درست حدس زدی آدلینا. من از گفت‌وگویم با پدریتو چیزی به مافوق‌هائیم نگفتم. مدام از خودم می‌پرسیدم چرا مرا انتخاب کرد و هرگز به جوابی نرسیدم. یک هفته بعد، ساعت هشت صبح، آژیر خطر به صدا درآمد. سرقتی تماشایی در اسلحه‌خانه ایتالیایی گزارش شده بود. مسلح، با جلیقه‌های ضدگلوله و با پشتیبانی هلیکوپتر رفتیم آنجا، چون کسی نمی‌دانست دزدها هنوز داخل اسلحه‌خانه هستند یا خیر. به زبان چپ‌ها عملیاتی درخشان بود. مسئولیت سرقت را یک گروه کماندویی به نام پدرو لنین والنزوئلا بر عهده گرفت. این، اسم مرد جوانی، تقریباً پسر بچه‌ای، بود که دو سال قبل از آن، سعی داشت یک هواپیمای خطوط هوایی شیلی را از روی زمین برباید تا او را به کوبا ببرد. پسرک در هواپیما کشته شد، با گلوله سوراخ‌سوراخ کرده بودند. هیچ‌کس قصد مذاکره نداشت؛ همیشه روانی‌های زیادی داشتیم که انگشتشان روی ماشه می‌خارید.

وارد اسلحه‌خانه شدیم. تنها چیزی که پیدا کردیم، یادداشتی از چریک‌ها بود که می‌گفت سلاح‌های مصادره‌شده از چایوان را پیدا کرده‌اند و خواستار عدالت برای کیکو بارازا

هستند. همچنین ده‌ها شاهد پیدا کردیم و طبق گفته‌های شاهدان، این سرقت از آنچه به نظر می‌رسید هم تماشایی‌تر بوده است.

دو نفر از گروه چریک‌ها در یک پانسیون کنار اسلحه‌خانه اقامت کرده بودند. آن‌ها همه مهمان‌ها را در یک اتاق، جمع و در را باز کرده بودند تا سایر اعضای گروه وارد شوند. بعد هم به دو دسته تقسیم شده بودند، یکی برای سوراخ کردن دیوار و ورود به اسلحه‌خانه و دسته دیگر برای مراقبت از مهمان‌ها. همه تأیید کردند که آن‌ها جوان، مؤدب و صمیمی بودند و به هیچ‌وجه رفتار خشونت‌آمیزی نداشتند. زن و شوهری با نوزادشان میان مهمان‌ها بودند و گریه نوزاد قطع نمی‌شد. همین توجه یکی از چریک‌ها را جلب کرد. گفت دانشجوی پزشکی است و اجازه گرفت نوزاد را معاینه کند. برونشیت تشخیص داد و از والدین نوزاد پرسید اهل کجا هستند. معلوم شد که پدر و مادر اهل لوتا هستند و بچه مدام در معرض غبار زغال‌سنگ بوده. بعد با دستگاه واکی‌تاکی، از یکی آن بیرون، خواستند تا با نسخه‌ای که دانشجوی پزشکی نوشته بود به داروخانه شبانه‌روزی برود. می‌دانم عجیب است، اما واکی‌تاکی‌ها روی همان فرکانس رادیوهای پلیس بودند، بنابراین برخی از همکارانم دستورالعمل تهیه شیشه شیر برای نوزاد را شنیده بودند. حدود بیست نفر در این سرقت شرکت کردند، شاید بیشتر، هیچ‌کس دقیق نمی‌داند. از همان چیزهای اندکی که کشف کردیم، مثلاً فهمیدیم یکی از مشهورترین نویسندگان کشورمان از بیرون خانه، به آن‌ها کمک می‌کرده است. انگار پوسترهای خمیردندان اُدونتینه را روی دیوارهای نزدیک اسلحه‌خانه نصب می‌کرده.

حمله به اسلحه‌خانه ایتالیایی‌ها واقعاً تماشایی بود. آدلита، ما درست مثل آدم‌های ابله به نظر می‌رسیدیم. هرگز مشخص نشد چه تعداد اسلحه برده‌اند، چون مسئولان از انتشار فهرست یا ارائه اطلاعاتی درباره اینکه سلاح‌ها از کجا آمده بودند، خودداری کردند.

دو یا سه روز بعد از سرقت، دوباره پدریتو را دیدم. روبه‌روی ستاد و روی پله‌های زندان به انتظارم نشسته بود. بیرون که آمدم برایم دست تکان داد.
'چطوری آژان، هستی یا نیستی؟'

نمی‌دانستم چه بگویم. کاری برایم نداشت، می‌توانستم بهش دستبند بزنم، ببرمش زیرزمین، همان‌جا که قهرمان سابق سنگین‌وزن کودنی به نام آرتورو گودوی کار می‌کرد و با کتک، زندانیان را وادار به اعتراف می‌کرد. اما آدلита، آن مرد ردی از خودش نگذاشته بود. مثل سایه بود.

هیچ کاری نکردم، فقط دوست داشتم بازرس شوم.

'مهم نیست، آژان. فقط ازت می‌خواهم به این موضوع فکر کنی: بچه‌ها دنبال خشونت نیستند، اما آماده‌اند پاسخ بدهند. آدم شریفی باش. خدا حافظ آژان.'

خیال می‌کنم به حرف‌هایش گوش کردم، چون امسال با حقوق بازنشستگی چُسکی، مثل همه افسرهای شریف پلیس، بازنشسته می‌شوم. آدلита نگذار زیاد حرف بزنم.
نمی‌بینی ران خوک من سرد شده؟»

«یکی دیگر سفارش بدهید. دوست دارم به حرف‌هایتان گوش بدهم، پختگی کلامتان را دوست دارم. خب، نظرتان چیست؟»

«اصلاً نمی‌فهمم چرا سلاح حمل می‌کرده، پدریتو هرگز خشن نبود. چیز زیادی هم درباره این شوهر مسلح نمی‌دانیم.»

کو کو آراونا به آن سه مرد نگاه می کرد که در سکوت سیگار می کشیدند، شرابشان را جرعه جرعه می نوشیدند و با اندوه سر تکان می دادند. چند دقیقه به همین روال گذشت. تنها محبتی که به او کردند این بود که آرانسیبیا رهایش کرد و به سمت میز گچی هلهش داد.

کاچو سالیناس گفت: «من دیگر اینجا نمی مانم.»

گارمندیا حرفش را قطع کرد: «صبر کن. فکر می کنی من می دانستم قرار است سروکله این احمق اینجا پیدا بشود؟»

کو کو آراونا پرسید: «می شود کمی شراب بنوشم؟»

لوچو آرانسیبیا گفت: «بالا یا پایین؟» و دو نفر دیگر از خنده روده بر شدند. حتی آراونا هم لبخند زد، هرچند نه با اعتماد و دلگرمی.

او را شناخت. چقدر تغییر کرده بود، چقدر پیر به نظر می رسید، تونتون ماکوت^۸ قدیمی بریگاد رامونا پارا، نیروی ضربت کمونیست های جوان. در طول زندگی مبارزاتی اش، هیچ کس مثل این مرد او را تحقیر نکرده بود.

سال ۱۹۷۱ بود. سوسیالیست ها و کمونیست ها جلسه ای در مؤسسه آموزشی تشکیل داده بودند تا درباره کارزار سوادآموزی دولت خلق به مردم اطلاع بدهند و داوطلب بخواهند؛ به علاوه درباره مشکلات پیش روی بخش تولید هم حرف بزنند.

سالن سراپا شوروشوق بود. همه می خواستند صحبت کنند و خودشان را معرفی می کردند: «من فلانی، از کمیته دانشکده فلسفه. ما رفقای داریم که آماده اند به مزارع بروند. ما می خواهیم در کارزار سوادآموزی شرکت کنیم، به شرط اینکه بتوانیم مشکل حمل و نقل را حل کنیم.» «من فلانی ام، از کمیته روزنامه نگاری: رفقا، به نظر می رسد ما از کار سوادآموزی در معادن غافل شده ایم. فراموش نکنیم که معدنچیان پیشتر طبقه کارگر هستند.» کمیسیون ها تعیین شدند، زوج ها شکل گرفتند و همه با مشت های برافراشته آواز خواندند.

کوکو آراونا آن وسط به ذوق آمده بود. کمیسیون تهییج و تبلیغ حزب کمونیست انقلابی مارکسیست – لنینیست – اندیشه مائوتسه تونگ – گرایش انور خوجه، که با گروه انحلال طلبی که خود را حزب کمونیست انقلابی مارکسیست – لنینیست – اندیشه مائوتسه تونگ – گرایش پرچم سرخ می نامید خیلی فرق داشت، او را مأمور کرده بودند تا قطعنامه کمیته مرکزی را بخواند، قطعنامه ای که قرار بود تاریخ را تغییر دهد.

به او اجازه صحبت دادند و او بروشوری را خواند که در آن با تندخویی نامتعارفی از نحوه هدایت جنگ در ویتنام انتقاد می شد و ویت کنگ ها و هوشی مینه را به انحراف سوسیال امپریالیستی متهم می کرد، اما نتوانست حرفش را ادامه دهد، زیرا آرانسیبیا که بازوبند بریگاد رامونا پارا را بسته بود، او را با دستان چغرش گرفت و به انتهای سالن هدایت کرد. در آنجا، ده دوازده نفر از اعضای بریگاد محاصره اش کردند، به پروچینی های لعنتی بدوبیراه گفتند و با خصومتی آشکار به او چشم دوختند.

کوکو آراونا سعی کرد چند بروشور به اعضای بریگاد بدهد، حقایق بزرگ حزب در این بروشورها بود، اما هیچ یک از آن ها دستش را از جیب خود بیرون نیاورد.

آرانسیبیا بسته‌ای از بروشورها را برداشت و گفت: «ببینم، چینی، چندتا داری؟ من می‌گم تقریباً پنجاه‌تا.»

آراونا اعتراض کرد: «این جلسه بحث درباره نظرات همه است. حزب من حق انجام کارهای تبلیغاتی دارد. روش‌های رویزیونیستی ما را ساکت نخواهد کرد.»

آرانسیبیا جواب داد: «کاملاً حق داری. مگر نه رفقا؟ نظرات باید بحث، جذب و هضم شوند. ما در هضمشان به تو کمک می‌کنیم. بروشورها را بردار و خوشگل و تمیز گلوله‌شان کن.»

«بگذارید به جلسه برگردم. تضادهای خلق با قلدری حل نمی‌شود.»

یکی دیگر از اعضای بریگاد گفت: «لج‌باز نباش، آن‌ها را گلوله کن.» به او نزدیک‌تر شدند.

کوکو آراونا که احساس می‌کرد مسیحی‌گرافتاده وسط میدان مبارزه رومی‌هاست، دنبال کمک از آن‌سوی میدان بود. یک لحظه کاچو سالیناس و لولو گارمن‌دیا را دید. چشمش که به بازوبندهای سوسیالیست جوان‌ها افتاد، خیالش راحت شد. صدایشان زد.

سالیناس بلندبلند گفت: «چه شده، چینی؟ به دردسرافتادی؟»

«شما مرا می‌شناسید، می‌دانید که اختلاف‌های ما آشتی‌ناپذیر نیست. حزب من هم متعلق به جنبش عدم‌تعهد است، ما معتقد به عدم‌مداخله در امور داخلی کشورها

هستیم.»

گارمندیا گفت: «درسته، خوب شد گفתי عوضی. پس مشکل چیست؟»

آرانسیبیا گفت: «مشکلی نیست. فقط رفیق ما باید نظراتش را هضم کند و اما اول نظراتش باید بروند داخل بدنش. انتخاب با خودت است. یا تا آخرین بروشور را یکی یکی می خوری یا ما آن ها را در ماتحتت فرو می کنیم. یعنی دو راه داری: بالا یا پایین.»

طعم جوهر پلی کپی چهار ماه باقی ماند.

لوچو آرانسیبیا در حالی که می خندید، لیوانش را پر کرد.

کوکو آراونا نوشید. گرمای شراب از یادش برد که سراپا خیس است، ران جوجه ای برداشت و به خنده افتاد.

«همه جزوه ها را خوردم. دوست دخترم تا مدت ها می گفت وقتی مرا می بوسد انگار گوتنبرگ را بوسیده است. حرامی ها.»

گارمندیا پرسید: «کوکو، لعنتی تو اینجا چه کار می کنی؟»

عجیب آنکه این بار فیلم نامه ای به ذهن کوکو آراونا نرسید. داستان را دقیقاً همان طور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد و با هر جمله ای که می گفت می فهمید او و کنچا خودشان را در چاله ای انداخته اند که بیرون آمدن از آن حتی اگر ناممکن نباشد، جانکاه است. در پایان داستانش تپانچه را روی میز گذاشت.

گارمندیا با تأکید پرسید: «واقعاً مطمئنی که مرده؟»

آراونا سرش را تکان داد و با نهایت صرفه‌جویی در کلمات، دربارهٔ ضربه‌ای که به مرد خورده بود، اندازهٔ زخم سرش و مقدار خونی که از دست داده بود به آن‌ها اطلاعات داد. کوچک‌ترین شکی نبود.

آرانسیبیا ناله کرد: «همسرت متخصص را کشت.»

سالیناس گفت: «لولو، حالا که همه چیز دوباره به هم ریخته، لطفاً بگو قرار بود ما چه کار کنیم. دست کم می‌خواهم بدانم قرار بوده خودم را درگیر چه ماجرای کنم. ماجرا را بگو تا بعد بتوانیم بزنی به چاک. من اینجا دارم از سرما یخ می‌زنم.»

گارمندیا دستی به سر طاسش کشید. می‌دانست توان نوش‌خواری چندانی ندارد، اما دوباره لیوانش را پر کرد. با اشاره به کوکو آراونا که داشت ران جوجه دیگری را هم تمام می‌کرد، گفت: «خیلی خب، اما اول تصمیم بگیریم که با او چه کنیم.»

سالیناس با فریاد گفت: «خیلی ساده. می‌بریمش پشت تعمیرگاه، به یک تیر می‌بندیمش، کلاشیکف‌هایمان را بیرون می‌آوریم و به او شلیک می‌کنیم. راه حل سنتی این است، مگر نه؟»

آراونا از خوردن دست کشید و گفت که اوضاع به این بدی‌ها هم نیست.

آرانسیبیا گفت: «اول باید دادگاه خلق راه بیندازیم. اتهامات را مطرح می‌کنیم تا رفیق از خودش انتقاد کند. نمی‌دانم به این فکر کرده‌اید یا نه، اما این چینی پای همسرش را به این کار کثیف کشانده. تنها درسی که من از شکست گرفتم این است که ما خودمان یک ستون پنجم فرقه‌ای قدرتمند تشکیل داده بودیم. پیشنهاد می‌کنم روح معدنچیان آستوریایی سال ۱۹۳۴^{۸۱} را احضار کنیم.»

گارمندیا گفت: «و بعد می‌گویی سربازها مخت را به هم ریخته‌اند؟ حق با توست. ما پیر و درب‌وداغون شدیم. بگذار بماند.»

آراونا چند تکه چوب دیگر در آتش انداخت و چهار مرد نشستند و ناگهان کاملاً غیرعادی آرام شدند. باران همچنان شدید و تند می‌بارید، اما آن‌ها نه به سرما اهمیت می‌دادند نه به شب و نه به اینکه آن‌سوی در، شهری است متخاصم و سرشار از زخم‌های کهنه.

سالیناس وقتی داشت گیلانش را برمی‌داشت، یاد آخر هفته‌ای در گالیسیا افتاد، همان وقت‌ها که رابطه‌اش با ماتیلده خیلی خراب شده بود و بهانه آورده بود که می‌خواهد برود چشمه‌های آب گرم و سه روز را تنها در مونداریز بگذراند.

هنگام غروب رسید، در استراحتگاه مستقر شد، نتوانست بخوابد و سحرگاه برای پیاده‌روی بیرون رفت. مه غلیظی همه‌چیز را پوشانده بود، نمی‌توانستی تا بیش از چند متر جلوی خودت را ببینی. مستقیم به سمت سازه‌ای فلزی که تا حدی آن را تشخیص می‌داد راه افتاد. پلی روی رودخانه بود. خود رودخانه گویی نامرئی بود، اما صدای آب روان را می‌شنید. چند متر جلوتر پیرزنی را دید. پیرزن، خمیده راه می‌رفت و کاملاً سیاه‌پوش بود. سالیناس ترسید، اما ترسی مبهم، مختصر، موقتی. عقلش به او گفت فقط پیرزنی گالیسیایی است. سالیناس به رفتن ادامه داد و بعد از نیم ساعت، با حیرت متوجه شد به کسی، حتی به یک نفر دیگر هم برخورد نکرده است.

وقتی به‌سوی شهر مونداریز می‌رفت، مه غلیظ‌تر می‌شد، یا این‌طور خیال می‌کرد، چون درست بعد از پل، تابلوی جاده را دیده بود که مسیر حرکت را نشان می‌داد. می‌توانست صدای قدم‌هایش را در مسیر آسفالت‌شده بشنود، گام‌های منظمی که ناگهان دیگر منظمی نداشتند و با قدم‌های یک، دو یا چند نفر دیگر در هم می‌آمیختند. مه از بوی هیزم مرطوب و تازه به آتش انداخته‌شده آکنده شد. ایستاد، چشمانش را بست، نفس کشید و بوی شهرهای کوچک کوتین، کانتیه و کاراهو را که در مه غلیظ جنوب

شیلی گم شده بودند، بازشناخت. گمان کرد باید دچار هذیان و توهم شده باشد. چشمانش را که باز کرد، فردی تابِنا را دید که در مه راه می‌رفت؛ سالی‌ناس فریاد زد: «فردی، برادر، تو را در شمال کشتند، در گالیسیا چه می‌کنی؟» بعد از فردی، سرخیو لیوا آمد، با همان گیتار جدانشدنی‌اش؛ او را نیز صدا کرد: «سرخیو، برادر، تو را در سانتیاگو کشتند، در گالیسیا چه می‌کنی؟» سپس لومی ویدِلا آمد که در زندانی نظامی کشته شده بود و جسدش را جلوی محوطهٔ سفارت ایتالیا انداخته بودند. «لومی، در گالیسیا چه می‌کنی؟» هیچ‌یک جواب ندادند، هرچند همه، لبخند بر لب، راه می‌رفتند.

بسیاری دیگر از آنجا گذشتند، مردان و زنانی که او آن‌ها را نمی‌شناخت، اما همهٔ برادران و خواهرانش در مه بودند. وقتی برگشت و به سمت استراحتگاه رفت، نه ترسیده بود و نه مات و مبهوت شده بود. وقتی به انتهای پل رسید، خورشید داشت مه را می‌شکافت و او هیچ شکی نداشت که در گالیسیا در اسپانیا است و بهانهٔ رفتن به آب گرم را مطرح کرده تا آشوب احساساتی را خفه کند که می‌ترسید او را در خود غرق کنند.

هیچ شکی نداشت که زندگی برای شکست‌خورده‌گان، به توده‌ای مه بدل می‌شود، به سایهٔ کسانی که محکوم بودند بهترین خاطراتشان را حفظ کنند؛ خاطرات آن چند سال از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ که هر روزش با لبخندی از سر مبارزه‌جویانه‌ترین خوش‌بینی‌ها ماندگار شده بود.

از آن زمان به بعد، کاچو سالی‌ناس همیشه مردگانش را با لبخندی بر چهره به یاد می‌آورد. با خودش گفت هیچ گندابی نیست که نتوان با خنده‌ای سرخوشانه از آن عبور کرد. سالی‌ناس به بازوی گارمندیا زد و گفت: «استاد، بند را آب بده.»

«متخصص فقط همین بود: یک متخصص. چند سال از ما بزرگ‌تر بود، تقریباً هفتاد سال داشت، یا همین حدود و آموزگار چیزهای عجیبی بود که ما بلدیم، بدون اینکه بدانیم، او به سبک و شیوه خودش آن‌ها را برای ما مبارزان به ارث گذاشت.

فکر می‌کنم همه شما قوانین خاصی از زندگی مخفی به یاد دارید، اینکه مراقب وسایل نقلیه غیرعادی در خیابان باشید، همیشه پول خرد زیادی برای تلفن عمومی همراهتان باشد، هیچ‌وقت در یک ایستگاه پیاده نشوید، جزئیاتی که هرگز در کتاب‌ها پیدا نمی‌کنید، اما سینه‌به‌سینه به دیگری منتقل می‌شود. احتمالاً اولین سرقت‌های بانکی یا حمله به سوپرمارکت پورتوفینو را نیز به یاد دارید. اگرچه این عملیات را مبارزانی انجام دادند که هیچ تجربه‌ای نداشتند، اما بی‌عیب‌ونقص و تمیز بود، بدون خشونت و تلفات. خب، آن مردی که مرده، پشت همه این اتفاقات بود. خودش شرکت نکرد، فقط یادمان داد که چطور باید آن‌ها را انجام دهیم. بعضی او را سایه می‌نامیدند.

سال ۱۹۷۱، جناح راست تصمیم گرفت غیرقانونی ارز از کشور خارج کند. هدف این بود که دلاری در کشور نباشد. مجموعه‌ای کامل از بانک‌های خصوصی ناشناس ایجاد شد و پول را قبل از انتقال به بانک‌های میامی آنجا می‌گذاشتند. عوامل جناح راست دلارها را با قیمتی بسیار بالاتر از قیمت بانک مرکزی یا صرافی‌ها می‌خریدند. آمریکایی‌ها چک سفید به آن‌ها داده بودند که کشور را به خاک سیاه بنشانند. در اول ماه مه ۱۹۷۱ سایه را دیدم. ناگهان وسط تظاهرات به سمت آمد، بازویم را گرفت و گفت می‌خواهد با من حرف بزند. دنبالش رفتم و چیزی که گفت حیرت‌زده‌ام کرد. 'تماشایت می‌کردم، در جریان تظاهرات خوب حرکت می‌کنی، می‌دانی باید دنبال چه چیزی باشی، محدوده‌ات را دقیقاً مشخص می‌کنی. همین که می‌گذارند این قدر به سکو نزدیک بشوی، نشان می‌دهد یکی از مسئولان امنیت تظاهرات هستی، یعنی در ارتش آزادی‌بخش ملی هستی. این پاکت را بگیر. آدرس بانکی مخفی در آن است. بین دوازدهم تا پانزدهم همین ماه، تقریباً یک چهارم میلیون دلار آنجا می‌گذارند تا از کشور خارج کنند. در ضمن، در پاکت دستورالعمل‌هایی درباره نحوه مصادره آن پول پیدا می‌کنی. دو روز به شما فرصت می‌دهم تا تصمیم بگیرید که می‌خواهید این کار را بکنید یا نه. اگر نخواستید، همین اطلاعات را به جنبش چپ انقلابی منتقل خواهم کرد. پس فردا ساعت پنج بعدازظهر در کافه سانتوس با شما تماس می‌گیرم'.

اطلاعات را به رهبری ارتش آزادی‌بخش ملی منتقل کردم؛ آن‌ها به من دستور دادند بروم سر قرار ملاقات و بگویم، بله ما این کار را انجام خواهیم داد. به کافه سانتوس رفتم و سایه را در حال نوشیدن کاکائو دیدم. حدود ده دقیقه با هم صحبت کردیم و وقتی دید می‌خواهم بروم، به من گفت صبر کن. گفت: 'هدیه‌ای برایت دارم؛ یادت می‌دهم چطور از اینجا بیرون بروی بدون اینکه از در عبور کنی'. کافه سانتوس در یک انبار، گوشه آهومادا و هوئرفانوس بود. رفتیم توالت مردانه و پنجره کوچکی را باز کردیم که به گذرگاهی باریک منتهی می‌شد. در امتداد آن حرکت کردیم، از یک دریچه، بعد از گذرگاهی حتی باریک‌تر از قبلی، که کابل‌های برق، لوله‌های گاز و لوله‌های زباله کنارش قرار

داشتند، پایین آمدیم. این گذرگاه ما را به در فلزی باریکی رساند که چهارچوبش هم فلزی بود. لبه‌های قاب که تقریباً دو سانتی متر از کف زمین پایین تر بود، توخالی بود. سایه انگشتش را داخل لبه سمت چپ کرد و کلیدی را که به فتری بسته بود بیرون آورد. در را باز کرد و دوباره کلید را پنهان کرد. وارد فضای بسیار تاریکی شدیم و صدای نفس‌نفس‌هایی را در اوج خلسه جنسی شنیدیم. انگلیسی حرف می‌زدند، اوه عزیزم، زن می‌گفت، اوه عزیزم؛ سایه گفت، فیلم‌های پورن گفت‌وگوی زیادی ندارند. ما در انباری پشت پرده خانه فیلم را کسی بودیم. وارد سالن شدیم و از کنار چند نفری گذشتیم که با خودشان ور می‌رفتند و هیچ توجهی به ما نداشتند. از ورودی یک پاساژ به کایه هوئرفانوس رسیدیم، و وقتی به عقب نگاه کردم دیدم صدمتری با ورودی کافه سانتوس فاصله داریم. 'پسری که به ویتترین داروخانه نگاه می‌کند، با تو می‌آید. به او بگو هیچ کس چند دقیقه بیشتر به داروخانه نگاه نمی‌کند. خدا حافظ رفیق و موفق باشی'.

گروه عملیاتی ارتش آزادی بخش ملی دلارها را مصادره کرد و به صورت ناشناس در بانک مرکزی گذاشت. سه بار سایه را دیدم و سه بار از آن بانک‌های مخفی دلار برداشتیم. هر بار که همدیگر را می‌دیدیم، راه فرار جدیدی نشانم می‌داد. او راه‌های فرار را در سراسر مرکز سانتیاگو می‌شناخت.

ما قبل آخرین باری که سایه را دیدم درست پیش از رفتنم به تبعید بود. جلوی اداره تشخیص هویت بود و در غرفه‌ای آب‌نبات می‌فروخت. می‌گفت هر روز آنجا می‌آید تا افرادی را که پاسپورت می‌گیرند، ببیند. 'موفق باشی. نصیحتی بهت می‌کنم: از فرصت استفاده کن و الکترونیک بخوان، در آینده جنگ با سیم و چیزهای مینیاتوری خواهد بود'.

کو کو آرونا خاطر نشان کرد: «امروز ۱۶ ژوئیه است.»

«سایه!» کاچو سالیناس فریاد کشید: «من هم درست قبل از تبعید دیدمش، همان وقتی که مثل خیلی‌های دیگر در خیابان‌های سانتیاگو دور خودم می‌چرخیدم تا کسی را پیدا کنم که بداند چه خبر است و جهت‌گیری سیاسی بدهد. اگر حافظه‌ام یاری کند، فکر می‌کنم در یانو سوپرکازو، همان پارک بزرگی که به موازات گران آونیدا است، دیدمش. آرنولدو کامو، فرمانده ارتش آزادی‌بخش ملی، کشته شده بود، اما به دلایلی به محل ملاقاتی که قبل از کودتا توافق کرده بودیم، سر می‌زدم. آنجا را به‌وضوح به خاطر دارم. یادم است اعضای دستگاه امنیتی جنبش انقلابی چپ (میر) را دیدم که از کایه سانتافه بالا آمدند، خودم را نشان ندادم؛ شاید می‌رفتند سمت همان خانه‌ای که میگل انریکز مثل ببر در آن جنگید و کشته شد. به هر حال سایه سمتم آمد، لباس‌های یک‌دست آبی‌رنگ کارگرهای شهرداری سان میگل را به تن داشت و یکی از پیاده‌روهای پارک را جارو می‌کرد. 'رفیق، اگر جای تو بودم، از اینجا می‌رفتم. سه روز است می‌بینمت که می‌روی و می‌آیی و حالا هم کاملاً شناخته‌شده‌ای. برای من فرقی نمی‌کند از چه حزبی هستی، اما اگر به تقویت روحیه احتیاج داری باید کاری کرد. زمان شکست است، زمانی برای شمارش مردگان، شروع دوباره و مهم‌تر از هر چیز، حفظ روحیه. پس فردا، دقیقاً رأس نه صبح، عملیات دوستانه‌ای انجام خواهد شد. هستی؟»

پاسخ مثبت دادم؛ می‌دانستم همه قوانین امنیتی را زیر پا گذاشته‌ام. چیزی جذاب و مربوط به گذشته‌ها در آن مرد به چشم می‌خورد، از آن چیزهایی که در عکس‌های قدیمی انقلاب روسیه یا عکس آدم‌های ریشویی که وارد هاوانا می‌شوند آدم را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. آدرس داد و رفتم. این عملیات دوستانه نبش سانتا رُسا و سباستوپل انجام شد. چهره‌های معروفی را آنجا دیدم، رفقای حزب کمونیست، از جنبش چپ انقلابی، سوسیالیست‌ها. همه به هم نگاه می‌کردیم، مطمئن نبودیم که در تور افتاده‌ایم یا نه. از دور

کامیون بزرگی با نان‌های روی هم انباشته‌شده شرکت ایدئال به سمت ما می‌آمد. وقتی به تقاطع رسید، یک وانت شهرداری سروکله‌اش پیدا شد و با آن برخورد کرد. سایه از وانت پرید بیرون، سلاح را رو به راننده کامیون گرفت و به ما گفت که در عقب کامیون را باز کنیم و نان‌ها را بین عابران تقسیم کنیم. نمی‌دانم سایه بود یا رفیق دیگری که فریاد زد: 'ما جنبش مقاومت هستیم، رفقا شجاع باشید'. خیلی‌ها نان‌ها را گرفتند و صمیمانه ما را در آغوش فشردند و گفتند مراقب خودتان باشید. همه چیز شاید فقط ده دقیقه طول کشید و وقتی سربازان رسیدند، در خیابان پرنده‌ای پر نمی‌زد، نه نانی و نه نشانه‌ای از سایه.»

کوکو آراونا سرش را با دل‌شکستگی تکان داد، دستانش را مشت کرده بود و محکم فشار می‌داد. «تقصیر من بود. ما سایه را کشتیم. نمی‌توانم باور کنم، آخر من هم در عملیاتی دوستانه شرکت کردم. بعد از کودتای نظامی گیج و شرمزده بودم. جسد‌ها را در خیابان‌ها می‌دیدم، حزب من پشت سر هم اسنادی منتشر می‌کرد و از اشتباهات دولت خلق می‌گفت و به خاطر وحشتی که روی سرمان تلنبار شده بود کسانی را سرزنش می‌کرد که دسته‌دسته کشته می‌شدند. روزی، قاعدتاً باید اواخر سپتامبر بوده باشد، کاملاً تصادفی گذرم به باراسکال، یک منطقه کارگری، افتاد و بلافاصله رفقای احزاب دیگر را شناختم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. سه چرخه‌ای از جلوی یک کامیون حمل سیلندر گاز گاسکو رد شد و آن را مجبور به توقف کرد و راکب سه چرخه... با همین سلاح نشانه گرفته بود!» کوکو آراونا به گریه افتاد و صورتش زیر نقابی از اندوه و اشک پنهان شد.

سالیناس حرف او را تمام کرد: «و آن‌ها سیلندرهای گاز را به نام جنبش مقاومت به مردم دادند.»

لوچو آرانسیبیا باز هم گیلانش را پر کرد، آتش را شعله‌ور کرد و سپس به سقف حلبی چشم دوخت. «سایه اینجا هم آمد. وقتی از زندان آمدم بیرون، پدر و مادرم مراسم تشییع جنازه نمادینی برای برادرم خوان ترتیب دادند. تعمیرگاه چند سالی بسته بود و در فکر فروشش بودیم. جمعیت زیادی به مراسم آمده بودند، همسایه‌ها، دوستان صمیمی. در همان مراسم با او آشنا شدم، او یکی از بی‌شمار افرادی بود که به پدر و مادرم ابراز محبت کرد. نزدیکم آمد و گفت می‌خواهد خصوصی حرف بزند؛ رفتیم توی راهرو و از بقیه فاصله گرفتیم. 'تعمیرگاه را نفروش، شاید به درد خیلی کارها بخورد، مثلاً وقتی جسد برادرت آلبرتو پیدا شد می‌توانی به آنجا بروی و خودت را آرام کنی. دوباره همدیگر را می‌بینیم.' و دیدیم. چند سال بعد، در ۱۹۸۲، دوباره به تعمیرگاه آمد. 'تو از فلزات، لحیم‌کاری و مکانیکی سر درمی‌آوری. وسایلی لازم دارم که بتوانند یک زنجیر فولادی را تقریباً ۳۰ متر به هوا پرتاب کنند. فردا در ورودی را باز بگذار، یکی را می‌فرستم وسایل را بیاورد. هستی؟'

کارش را راه انداختم. چند کمان زنبوری ساختم که زوبینی را، با طنابی در انتهایش، پرتاب می‌کرد و همراه با آن چندین متر زنجیر فولادی. اولین باری که جبهه میهنی مانوئل رودریگز برق نیمه از سانتیاگو را قطع کرد، از شدت خنده به خودم شاشیدم، از خوشحالی گریه می‌کردم، آواز می‌خواندم و می‌رقصیدم. زوبین‌های من بالای دکل برق ولتاژ قوی، پرواز کردند و زنجیرها روی کابل‌ها افتادند، اتصال‌هایشان به یادماندنی بود و مسئول همه این‌ها کمونیست‌های جوان، پسران مردگان، تبعیدی‌ها و داغون‌شده‌هایی مثل من بودند. لعنتی. کاچو بهت گفتم اگر زیاد حرف زدم باید یک کشیده بزنی تو گوشم.»

چهار مرد به هم نگاه کردند. هرچند فربه‌تر، سال‌خورده‌تر، بدون مو یا با ریش‌های خاکستری، هنوز هم سایه‌ای بودند از روزگار گذشته‌شان.

گارمن‌دیا پرسید: «خب، همه هستیم؟» و چهار مرد در شب بارانی سانتیاگو جام‌هایشان را به هم زدند.

بازرس کرسپو کارآگاه بوبادیا را به خانه‌اش رساند و خودش به ساختمان قدیمی بخش تحقیقات جنایی بازگشت. عصبی بود و سخت نگران، مردی مسلح و متأهل در شهر می‌چرخید.

به کونسپسیون گارسیا تلفن کرد. زن با صدایی خواب‌آلود گفت که شوهرش هنوز برنگشته.

به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت دوی نیمه‌شب بود و باران همچنان می‌بارید. شبگردهای سال‌خورده‌ای را به یاد آورد که با چماق، فانوس و دسته‌هایی از شاه‌کلیدهای شهر در خیابان‌ها راه می‌رفتند و ساعت و وضع هوا را اعلام می‌کردند.

«سوگند به مریم مقدس، ساعت دوی صبح است و باران می‌بارد.»

یادش نمی‌آمد چه زمانی آن شبگردها ناپدید شده بودند و آیا اصلاً آن‌ها را در کودکی دیده بود، یا از جنس همان قطعیتهای عجیبی بود که با گوش دادن ناخواسته به فهرست گمشده‌ها به وجود آمده بود.

بازرس با صدای بلند گفت: «پدریتو، لعنتی، چه برنامه‌ای داشتی؟»

به ذهنش رسید که باید به بایگانی سوابق جنایی در زیرزمین برود، همان‌جا که پرونده‌ها عموماً ناخوانا بودند، یا در اثر رطوبت پوسیده بودند یا موش‌ها آن‌ها را خورده بودند.

بلافاصله نظرش عوض شد. او همه چیز را — و هیچ چیز را — دربارهٔ پدر و نولاسکو می دانست.

نورون‌های مغز بازرس با شدت به کار افتاده بودند. عکسی را از پرونده‌های «مسلح و خطرناک» به یاد آورد. تصویری با کیفیتی پایین در قبرستان عمومی که نولاسکو را در سی‌سالگی نشان می‌داد، تنها و عزادار در مراسم خاکسپاری. او گاری کوچکی را می‌کشید، با تابوتی روی آن و پرچمی سیاه و قرمز که تابوت را پوشانده بود. عکس سیاه و سفید بود، اما بازرس می‌دانست پرچم باید قرمز و سیاه باشد، زیرا مراسم خاکسپاری آن پدر و نولاسکوی دیگر بود، همان آنارشویستی که بنا به گزارش مندرج در پرونده‌ها بر اثر اصابت گلوله از فاصله‌ای نزدیک جانش را از دست داده بود. فرض بر خودکشی بود، گرچه سلاح هرگز پیدا نشد.

بازرس زمزمه کرد: «این آنارشویست‌ها چه موجودات غریبی هستند.»

دیگر در شیلی اثری از چنین مردانی پیدا نمی‌شد، آن‌ها هزینه‌ای بودند که باید برای حفظ این وضعیت عادی کاذب پرداخته می‌شد، وضعیت عادی دو کشور کاملاً متفاوت که در جغرافیای فلاکت‌باری هم‌زیستی داشتند. یک طرف، کشور فاتحان مرفه، واقع در بخش غربی شهر؛ تاجرانی که با لبخند به استقبال همسایه‌های سیاستمدارشان می‌رفتند، زنان مجری تلویزیون و بوتیک‌دارانی که در بالکن‌های مراکز خرید کاپوچینو می‌نوشیدند و دربارهٔ آخرین معاملاتشان در میامی، کثیفی پاریس، آشفتگی و شلوغی رم و بوی گند خیابان‌های مادرید حرف می‌زدند و در حالی که دندان‌های سفید و بی‌عیب و نقصشان را به رخ می‌کشیدند می‌گفتند برای زندگی هیچ جایی بهتر از شیلی کوچک خودشان نیست. اما طرف دیگر، مرکز سانتیاگو بود که مردم با نگاهی محزون، در آن راه می‌رفتند و مرعوب دوربین‌های ویدئویی بودند که هر قدمشان را زیر نظر می‌گرفتند و

پلیس‌هایی نشسته در ون‌هایی سبز با شیشه‌هایی توری‌دار و نگهبان‌هایی که در بانک‌ها و فروشگاه‌ها آن‌ها را می‌پاییدند و بعد مردم نواحی جنوبی، شمالی و غربی کشور، نومید از پیدا کردن شغلی مطمئن و وحشت‌زده از بزهکاری کودکان و نوجوانانی که پس از استنشاق کوکائین مغزشان به هم می‌ریخت و به روان‌پریش‌هایی با ظاهری معصوم و بی‌گناه تبدیل می‌شدند.

بازرس آهی کشید: «دیگر آنارشیستی نیست.»

آخرین نفرشان در سال ۱۹۹۰ مرده بود. پیرمردی خوش‌تیپ با ریشی سفید و بلند که همیشه لباس کار می‌پوشید، انگار برادر دوقلوی لئو تولستوی بود. اسمش کلوتاریو بلست، آنارکوسندیکالیست، صلح‌طلب، گیاهخوار، ماکروبیوتیک و زیست‌بوم‌شناس بود، آن هم زمانی که هیچ‌کس معنای این کلمه را نمی‌دانست و نیز بنیان‌گذار کنفدراسیون متحد کارگران، بزرگ‌ترین و بهترین سازمان اتحادیه کارگری در آمریکای لاتین.

بازرس کرسپو به یاد می‌آورد که او را در تظاهرات علیه دیکتاتوری دیده بود، همیشه در صف اول، خواستار روشن شدن وضعیت هزاران مرد و زن ناپدیدشده بود و هیکل افسران پلیسی که او را بیرون می‌کشیدند قدرت این پیکر ضعیف را به خوبی نمایان می‌کرد. همیشه در خط مقدم.

دیگر نه کلوتاریو بلست بود و نه کنفدراسیون متحد کارگران. آن‌ها هر دو بخشی از فهرست خسارات بودند.

دوباره نجواکنان گفت: «پدریتو، لعنتی، چه برنامه‌ای داشتی؟» و در همان لحظه چشمش به تقویم روی میزش افتاد.

۱۶ ژوئیه. بازرس از جا پرید، به سمت کامپیوتر مرکزی رفت و سرقت از بانک‌ها را جست‌وجو کرد.

در ۱۶ ژوئیه ۱۹۲۵، پدر بزرگ پدریتو، همراه با سه آنارشیست اسپانیایی، به شعبه ماتادرووی بانک شیلی دستبرد زده بودند.

بازرس کرسپو تصادفات را دوست داشت، چراکه زندگی سرشار از تصادف بود. فقط باید در سکوت آن‌ها را می‌پذیرفتی، چون هر اقدام پیشگیرانه‌ای در مقابل آن‌ها بی‌فایده بود. بنابراین همان کاری را کرد که هر افسر پلیسی در مواجهه با تصادف انجام می‌دهد: هیچ کاری.

کفش‌هایش را درآورد، پاهایش را روی میز گذاشت، چشمانش را بست و زمزمه کرد: «اشکالی ندارد، پدریتو، اگر قصد داشتی کاری را تنهایی انجام بدهی، دیگر جای نگرانی نیست، اما اگر دوستانی داشتی، بگذار آن‌ها به روش تو این کار را انجام دهند تا با هم بی‌حساب شویم.»

ساعت ۵ صبح بود و باران هرچند ملایم‌تر، اما هنوز می‌بارید. در تعمیرگاه، هر چهار مرد آمادهٔ رفتن بودند. لولو گارمن‌دیا مسئولیت تپانچه را بر عهده گرفت، امتحانش کرد و دید شش گلولهٔ کالیبر ۳۸ در سیلندر است و سلاح را کنار گذاشت. لوچو آرانسیبیا یک پتک و یک اسکنه در کیف ورزشی‌اش قرار داد. کوکو آراونا هنوز با فیلمنامه‌نویس سرسخت درونش می‌جنگید که موقتاً در این مبارزه شکست خورده بود.

«بچه‌ها، شاید ظاهرمان نشان ندهد اما من خیلی چیزها بلدم. با توضیحات لولو، ورود به آنجا سخت نیست. ساعت شش صبح باید آژیرهای خطر را خاموش کنند تا موقع عبور مردم از سالن زنگ نزنند. خب اینکه واضح است، اما ممکن است دوربین یا میکروفون داخل سالن کار گذاشته باشند. پیشنهاد می‌کنم نیمهٔ پایینی صورتمان را با دستمال بپوشانیم، و وقتی با هم حرف می‌زنیم، نام واقعی‌مان را نگوییم. لولو آقای بلک، کاچو، آقای براون، لوچو، آقای رد و من...»

سالی‌ناس حرفش را قطع کرد و گفت: «اسم فیلم سگ‌های انباری است. تو مادرزادی همین‌طوری بودی؟»
آرانسیبیا گفت: «رد مثل جان رید، نویسندهٔ ده روزی که دنیا را لرزاند. رفیق بزرگ آمریکایی که در کرم‌لین کنار لنین به خاک سپرده شد، اما من هرگز چیزی دربارهٔ این بلک و براون نشنیده‌ام. آموزش سیاسی من سوراخ سمبه زیاد دارد.»

سالی‌ناس پرسید: «دلت کشیده می‌خواهد؟»

ساعت ۵:۱۰ صبح به سمت کایه ماتوکانا راه افتادند. حالا باران ملایم‌تر بود، اما قطع نشده بود. قرار شد با دو تاکسی به پلازا دِ آرماس بروند و کنار بنای یادبود والدیویا^{۸۳} همدیگر را ببینند. گارمن‌دیا و آرانسییا سوار تاکسی اول و سالی‌ناس و آراونا سوار تاکسی دوم شدند.

ساعت ۵:۴۰ در محل قرار همدیگر را دیدند. افراد زیادی با عجله از پلازا دِ آرماس می‌گذشتند و با تلاشی بی‌هوده خمیده‌خمیده راه می‌رفتند تا خیلی خیس نشوند، حتی آن‌هایی که چتر داشتند. گُنکیستادور^{۸۴} سوار بر اسب زیر باران می‌درخشید. مجسمه به‌وضوح به پایه‌ای بلندتر نیاز داشت تا به حالت سوارکاری باشکوه جلوه کند، اما، درست همان‌طور که معمار با برداشتن پله‌های کلیسای جامع، شبستانِ هم‌سطح با پیاده‌رو را توسری‌خورده، خوارو خفیف و فوق‌العاده زشت به حال خود رها کرده بود، پدر و والدیویا را نیز روی پایه‌ای چنان کوتاه قرار داده بودند که همچون آدمی روی اسب به نظر می‌رسید که فقط رفت‌وآمد عابران را مختل می‌کرد.

کو کو آراونا پرسید: «روزهای دانشجویی‌مان را به یاد داری؟» تا پشت بنای یادبود قدم زد، از پایه بالا رفت و ماچ‌آبداری از بیضه‌های باشکوه اسب گرفت.

سالی‌ناس نظر داد: «نه، تو واقعاً مادرزادی همین‌طوری هستی.»

آرانسییا گفت: «حق با چینی است. از نظر علمی ثابت شده که بوسیدن تخم‌های اسب شانس می‌آورد.» و او نیز لب‌های خود را بر بیضه‌های برنزی گذاشت.

دو نفر دیگر هم از او پیروی کردند.

ساعت ۵:۵۵ از ورودی کایه مرسد وارد پاساژ سان آنتونیو شدند. کافه، که به پنجره‌هایش پرده‌ای سیاه و ضخیم آویخته بودند، اژدهای شاد نام داشت و دقیقاً روبه‌روی

کتابفروشی لوموند دیپلماتیک بود. گارمن‌دیا کلمات سایه را به یاد آورد: محل آرامی است، در آن ساعات اول صبح، هیچ‌کس بیرون کتابفروشی نمی‌چرخد، بالاخره اینجا سانتیاگو است.

لوچو آرانسیبیا با استفاده از اسکنه به‌عنوان اهرم، قفل در کرکره را با سر اسکنه باز کرد. کرکره را بالا بردند، دوباره با اسکنه در آلومینیومی و شیشه‌ای را به‌زور باز کردند، بعد کرکره را پایین آوردند و گارمن‌دیا قفل شکسته را با قفل دیگری جایگزین کرد.

بوی درون اژدهای شاد، مخلوطی از کپک و قهوه بود. مساحت اتاق بیش از ۱۲ متر مربع نبود. پنج چهارپایه بلند جلوی پیشخان ردیف شده بودند. در یک طرف صندوق و پشت آن یک دستگاه قهوه‌ساز سیمبالی و یک قفسه با فنجان‌ها و نعلبکی‌ها و پشت آن یک اتاق خصوصی تنگ با کاناپه‌ای پلاستیکی بود که دامن‌های کوچک قرمز دخترانی که آنجا کار می‌کردند، نیمی از کاناپه را پوشانده بود.

گارمن‌دیا گفت: «تا اینجا خوب پیش رفتیم.»

آراونا زمزمه کرد: «قهوه درست کنم؟»

سالیناس زمزمه کرد: «بابا، تو واقعاً مریضی.»

آرانسیبیا گفت: «قهوه فکر بدی نیست. اگر پیشنهاد چینی...»

گارمن‌دیا گفت: «بگذار قهوه درست کند. به حرف زدن ادامه بدهید، فقط با صدای پایین، اما حرف بزنید. باید مثل سایه فکر کنم و اگر عصبی باشم نمی‌توانم.»

کو‌کو آراونا پرید روی سکوی پشت پیش‌خان. قد بلندش، پشت او را کاملاً در تیررس نگاه رفقاییش گذاشته بود. قهوه‌ساز را راه انداخت و چهار فنجان قهوه درست کرد. گارمن‌دیا تا انتهای پیش‌خان رفت و بادقت به دیوار نگاه کرد.

دستور داد: «حرف بزن.»

آراونا پرسید: «قهوه چطور است؟»

آرانسیبیا با کنایه پرسید: «چرا یکی از آن دامن‌های اتاق بغلی را نمی‌پوشی؟»

سالی‌ناس گفت: «قهوه مزخرفی است، اما تقصیر تو نیست. هیچ‌کس در شیلی قهوه نمی‌نوشد، ما هرگز فرهنگ قهوه‌خوری نداشتیم و تا دهه شصت نبود این فرهنگ به فاجعه ملی بدل شده بود. همه شیلیایی‌هایی که به اروپا سفر می‌کردند و برمی‌گشتند درباره قهوه‌هایی صحبت می‌کردند که در فرانسه یا ایتالیا خورده بودند و اوضاع وقتی بدتر شد که کسانی که از آرژانتین برمی‌گشتند از کیفیت قهوه در قهوه‌خانه‌ها و کیک‌فروشی‌های بوئنوس‌آیرس تعریف می‌کردند. ما در اینجا به گرفتن قهوه از انجیر، چغندر و از هر چیزی به جز دانه قهوه ادامه دادیم. نسکافه در اواسط دهه شصت رواج پیدا کرد و حرامزاده‌ای بورژوا به نام مارکز دِ لا پلاتا جایگزین ملی آن، سیکافه، را اختراع کرد که آن هم آشغال بود. در پایان دهه شصت، کارسالر جسوری تصمیم گرفت فرهنگی منحصر به فرد برای قهوه شیلی ایجاد کند و اولین کافه هائیتی را در کایه آلموآدا افتتاح کرد. استفاده از قهوه خوب و بوداده توسط افرادی که کارشان را بلد بودند، هزینه زیادی برای او نداشت؛ اما نه، او از قهوه مزخرفی استفاده کرد، ولی به جایش کافه را به روشی

خاص طراحی کرد: یک سکوی بلند گذاشت پشت پیشخان و دخترهایی از طبقه کارگر را استخدام کرد با قیافه‌هایی که برای اغلب مردها جذاب بودند و چون بیشتر مردها جذب دخترهایی با سینه‌ها و باسن‌های بزرگ می‌شوند، همیشه هم همین‌طور بوده، دامن‌های کوتاهی تنشان کرد که نفست را بند می‌آورد و آن‌ها با همان سرووضع قهوه سرو می‌کردند. باز هم قهوه مزخرف، اما تا وقتی این قهوه را دخترهای توپر و هوس‌انگیز که پاهایشان را در معرض دید می‌گذاشتند و قاشق‌ها را زمین می‌انداختند که وقتی برای برداشتن قاشق‌ها خم می‌شوند باسنشان را نشان بدهند، کسی نه به طعم قهوه کار داشت نه به سوختن دهانش. از همان لحظه به بعد ما به قهوه‌ای که دخترهای دامن کوتاه سرو می‌کردند معتاد شدیم. هائیتی شعبه‌های بیشتری در مرکز افتتاح کرد. هیچ کارمند دولت، قاضی، معاون یا سردفترداری نبود که خواب دخترهایی با دامن کوتاه و قهوه به دست را، ندیده باشد. سپس شعبه سائوپائولو را باز کرد، که دخترهایش نه فقط دامن کوتاه داشتند، پیراهن‌های یقه افتاده هم می‌پوشیدند. همه آن دخترها را به یاد دارند که روی فنجان‌های قهوه خم می‌شدند، شکر را هم می‌زدند و می‌پرسیدند با شیر میل می‌کنید؟ و مشتریان هم از دیدن آن خط سخاوتمندانه میان سینه، عرق می‌کردند. بعد رفقا، دیکتاتوری و بازار آزاد از راه رسید و ما به کافه‌های بدون بالاتنه نظیر این رسیدیم که به جان خودم داریم غارتش می‌کنیم. و سپس کافه‌هایی با ساعات خوشی باز شدند که دخترها لخت می‌شدند تا احمق‌های پیر را سر حال بیاورند. همان‌طور که می‌دانیم، بازار آزاد واجب‌الاحترام است، بنابراین اخلاق کاتولیکی شیلی مشکلی با روسپی‌گری دخترهای طبقه کارگر نداشت. و قهوه هنوز هم کاملاً مزخرف است.»

لوچو آرانسیبیا گفت: «آمین.»

گارمندیا دستور داد: «ساکت. فن هواکش جدید است، نباید عمرش بیش از ده سال باشد. چون این ساختمان را دهه ۱۹۳۰ بازسازی کردند، سیستم تهویه قدیمی باید

گوشه‌ای نزدیک یک ستون باشد.» به سقف اشاره کرد. «لوچو، از آنجا شروع کن.»

آرانسیبیا با پتک به جان دیوار افتاد. لایه گچ، به راحتی خرد شد و رنگ آجرهای پشت نمایان شد. گارمندیا آن را بررسی کرد.

«سایه چه مرد باهوشی بوده. این آجرها مربوط به دهه هفتاد است. برای همین سربازان ورودی گنج را پیدا نکردند: او دیوار اصلی را با این دیوار کاذب آجری پوشانده بود.

ادامه بده، لوچو.»

آرانسیبیا ادامه داد. ساعت ۷:۱۵ صبح، ورودی دریچه هوا را پیدا کردند. اول انگشتان و بعد بازویش را در ورودی فرو برد و تعدادی موش مومیایی شده بیرون افتادند. میان

ابری از غبار، چمدانی را که در پلاستیک پیچیده شده بود بیرون آورد.

ساعت ۷:۳۰ صبح، چهار مرد از دهنای شاد را ترک کردند، کرکره فلزی را پایین آوردند و قفل زدند.

مردی که به زمین چشم دوخته بود از آن‌ها پرسید کافه باز شده.

آرانسیبیا پاسخ داد: «هنوز نه. هشت باز می‌شود. دخترها دارند آماده می‌شوند.»

پاساژ را از خروجی کایه سان آتونو ترک کردند. پیاده میان مردمی که زیر باران قوز کرده بودند، تا لا آلامدا رفتند و در آهومادا، در مترو ناپدید شدند.

کونسپسیون گارسیا با ناباوری به شوهرش نگاه می‌کرد. هنگامی که از در ساختمان با سه دست لباس زیر، وسایل بهداشتی و یک نسخه از کتاب برلین الکساندرپلاتس^{۸۵} بیرون می‌رفت با هم روبه‌رو شدند. زن قبل از ترک برلین به خود قول داده بود رمان آلفرد دوبلین را به زبان آلمانی بخواند، آن کتاب قطور او را به شهر گمشده‌اش می‌برد و از زندانی که یقین داشت سال‌ها به آن محکوم خواهد شد، فاصله می‌گرفت.

شوهرش گفته بود: «کنچا صبح به این زودی کجا می‌روی؟»

«می‌روم خودم را تسلیم کنم. پلیس همه چیز را می‌داند، من به گناهم اعتراف کردم.»

«گناه تو؟ کنچیتا، برگرد، بیا با هم صحبت کنیم و تصمیم بگیریم چه بگوییم.»

«نه، کوکو. دیگر نمی‌خواهم از داستان و فیلم چیزی بشنوم. دیگر هیچ کلاسیکی از هیچ چیزی نمی‌خواهم.»

همان لحظه با اولین اتفاق پیش‌بینی‌نشده روبه‌رو شده بود. شوهرش او را در آغوش گرفته، لب‌ها و چشم‌هایش را بوسیده و چند کلمه گفته بود که شنیدنش از زبان کوکو

آراونایی که او در تمام عمرش می‌شناخت، بعید بود: «با هم می‌رویم کنچیتا. تمام حقیقت را با هم خواهیم گفت.»

بازرس کرسپو ریش خود را می‌خاراند. نمی‌دانست چرا وقتی تمام شب بیدار می‌ماند، ریشش بیشتر از زمانی که می‌خوابید رشد می‌کرد.

«آدلیتا، می‌شود لطفاً ما را چند دقیقه تنها بگذاری؟»

کارآگاه بوبادیا بیرون رفت. بازرس نفرینی نثار لحظه‌ای کرد که سیگار را ترک کرده بود.

«خوب، سینیور آراونا. پس از گفت‌وگویی پرشور درباره تنبلی، افسردگی، سرخوردگی، فقدان جاه‌طلبی، تحقیر کار کردن و احتمالاً بی‌نزاکتی، برای ما محرز شد که خانم از کوره دررفته و چیزهایی را از پنجره به بیرون پرتاب کرده، بدون اینکه اصلاً متوجه باشد از بد حادثه، مردی در خیابان راه می‌رفته و مورد اصابت گرامافون قرار گرفته و بلافاصله جان باخته است. همچنین برای ما محرز است که شما در اوج ناامیدی، برای محافظت از خانم، ترفندی تا حدی عجیب و غریب زدید و گزارشی ساختگی از سرقت، به قصد متهم کردن شخص ثالث، ارائه کردید.»

«درست است، سرکار. بار دیگر تأکید می‌کنم کاملاً تقصیر من است. اتفاقی که افتاد نتیجه کار من و نحوه رفتارم است. بنابراین از شما استدعا می‌کنم مرا محاکمه کنید. آماده‌ام هر حکمی که برایم صادر شود، بپذیرم.»

«عجله نکنید. شما همچنین ادعا می‌کنید که از هویت مرد مرده کاملاً بی‌اطلاع هستید.»

«تا آن شب، هرگز در زندگی‌ام او را ندیده بودم. داوطلبانه پیشنهاد می‌کنم آزمایش دروغ‌سنج بدهم یا به من پنتوتال تزریق بشود.»

«معلوم است که اهل فیلم هستید. اجازه بدهید. یک بار دیگر می‌پرسم، چرا سلاح مرد مرده را برداشتید، چرا آن را پنهان کردید و چرا وقتی بیرون رفتید آن را با خودتان حمل

کردید؟»

«نمی‌دانم چرا آن را برداشتم. هوسی‌انی بود. فکر کردم شاید بتوانم آن را بفروشم.»

بازرس فکر کرد حرفش چندان غیرقابل قبول نیست، همه‌ما یک دزد کوچک درون خودمان داریم. برخی فقط برای ماجراجویی از سوپرمارکت‌ها سرقت می‌کنند.

«اما چرا با تپانچه بیرون رفتید؟ قصد داشتید چه کار کنید؟»

«این را هم نمی‌دانم. اعتراف می‌کنم سرقت از مغازه، بانک یا پمپ بنزین به ذهنم رسید. اما این کار را نکردم.»

بازرس با خود فکر کرد، حالا سؤال مهم را می‌پرسم و اگر در جواب بگویی ترسیدی، گیرت می‌اندازم، احمق.

«چرا این کار را نکردی؟ بالاخره تو سلاح داشتی.»

«چون بلد نیستم چطور باید دزدی کنم. در فیلم‌ها هرگز چنین بارانی نمی‌بارد، مهاجمان هرگز خیس نمی‌شوند و از سرما نمی‌میرند. تازه من بلد نیستم از اسلحه استفاده

کنم، هرگز در زندگی‌ام یک گلوله هم شلیک نکرده‌ام. رفتم پارک و نشستم تا فکر کنم، اما حتی نتوانستم فکر کنم. لطفاً هم‌سرم را رها کنید. هر کاری دوست دارید با من

بکنید، من آمده‌ام خودم را تسلیم کنم.»

بازرس فکر کرد بدترین بخش این شغل، لزوم دیدن خط باریکی است که مجرم را از قربانی تصادف جدا می‌کند. این را در دانشکده پلیس آموزش نمی‌دهند. اگر این مرد

بدون تپانچه می‌آمد اینجا و ادعا می‌کرد که آن را در رودخانه یا در سطل زباله انداخته، حرفش را باور نمی‌کردم، حتی اگر اشتباه می‌کردم.

بازرس تپانچه را در دست گرفت، بسیار خوب روغن کاری شده بود. سیلندر را بو کرد، به وضوح بوی روغن بادام رمینگتون می‌داد که در دههٔ ۱۹۷۰ فروشش متوقف شد و محلول‌های سیلیکونی را جایگزین آن کردند. سپس سیلندر را چرخاند و از داخل لوله نگاه کرد. شیارها ایراداتی داشتند که احتمالاً ناشی از اصطکاک گلوله‌های بی‌کیفیت بود، گلوله‌های دست‌سازی که مخفیانه تولید می‌شد، مانند همین گلوله‌هایی که از سیلندر تپانچه بیرون آورده بود: گلوله‌های قدیمی از سرب خالص، که وقتی شلیک می‌شد، آثاری از فلز ذوب‌شده در خان‌های کوچک باقی می‌گذاشت، که به راحتی می‌توانست آن شیارها را ببیند، و همین هم سلاح را بی‌استفاده می‌کرد و برای کسی که آن را شلیک می‌کرد، بسیار خطرناک بود.

«سینیور آراونا، سینیورا آراونا، هر دو می‌توانید بروید.»

کونسپسیون گارسیا خشکش زد و شوهرش انگار می‌خواست دهانش را باز کند، اما بازرس به در اشاره کرد.

بازرس آن‌ها را تماشا کرد که دست در دست هم بیرون رفتند. خمیازه کشید و کارآگاه بوبادیا را دوباره به اتاق صدا زد.

«آدلیتا، افتخار می‌دهی با هم صبحانه بخوریم؟ بیا برویم لا سِلِکتا.»

پای پیاده، در سکوت، از سه بلوکی که آن‌ها را از نانوایی و کافهٔ بزرگ روبه‌روی بازار مرکزی جدا می‌کرد، گذشتند. پشت میزی در طبقهٔ سوم نشستند و بازرس دو صبحانهٔ

کامل با نیمرو، آب پاپایا و نان داغ سفارش داد.

کارآگاه بوبادیا پرسید: «بازرس چیزی می خواهید بگویید؟»

«آدلیتا، من و تو هر دو چیزهایی می دانیم که نمی شود درباره آن ها حرف زد: تحقیقات به دستور مقامات بالا متوقف شد، مجرمان آزاد شدند زیرا شواهد مجرمانه ناپدید شده بود، قاتلان و ناقضان هر نوع حقوق بشری اجازه پیدا کردند آزادانه بچرخند و با کسب و کار در تجارت های بزرگ یا گرفتن مقام در دستگاه دیپلماسی پاداش گرفتند. تنها جرمی که آن دو مرتکب شدند بازگشت به شیلی بود. اتفاق دیشب حادثه ای غم انگیز بود، اما فقط یک حادثه، نه چیزی بیشتر. ما هر دو می دانیم عدالت در کشورمان چگونه عمل می کند. آن ها باید ماه ها و حتی سال ها در زندان می ماندند تا سرانجام قاضی آن ها را به پرداخت جریمه ای مضحک محکوم می کرد.»

«کاری که کردید خیلی طبق روال نبود.»

«این طور نیست. کاملاً حق داری، اما سعی می کنم منصف باشم، هرچند افسر پلیس باید خودش را فقط به دستگیری مظنونین محدود کند. وقتی با آن ها صحبت می کردم، سلاح پدريتو را هم بررسی کردم. سلاحی قدیمی بود که شیارهای روی لوله به وضوح آسیب دیده بود. فکر می کنم آن ها اتفاقاً به پدريتو لطف کردند. اگر پدريتو از آن تپانچه استفاده می کرد، پس از دو شلیک در دستانش منفجر می شد و ترکش ها همیشه دنبال چشم ها می گردند. می توانی یک آنارشیست کور را تصور کنی؟»

«یک چیزی بگویم بازرس؟ وقتی می خواستم نشان کارآگاهی ام را بگیرم، ما را از دانشکده بردند بیبا گریمالدی^{۸۶} تا برای یافتن اثر انگشت تمرین کنیم. من چیزی از این خانه

قدیمی نمی‌دانستم، اینکه برای چه منظوری استفاده می‌شد، یا آن‌هایی که آنجا شکنجه شدند، یا به قتل رسیدند، یا ناپدید شدند چه کسانی بودند. به ارواح یا اشباح هم اعتقادی ندارم، اما آن مکان آن قدر مخوف بود که باعث تهوع من شد. پس از مدتی، از گروه دور شدم و دیدم دارم به حرف‌های زنی گوش می‌دهم که به دیگران می‌گفت آنجا بوده. زنی شکننده اما زیبا بود، بعداً فهمیدم نویسنده است و دربارهٔ چیزهای هولناکی که همراه با بسیاری از زنان زندانی دیگر تحمل کرده بود حرف می‌زد. نکتهٔ عجیب اینجاست که هیچ کینه‌ای در صدایش نبود. فقط درد، بله، اما دردی عاری از نفرت، دردی پر از عزت، که به نظرم زیبا بود، زیرا در دوران دیکتاتوری هر روز پیام‌هایی سرشار از نفرت می‌شنیدم. پیش او رفتم و گفتم: 'من افسر پلیس هستم، از طرف خودم و از طرف نهادی که نماینده‌اش هستم، می‌خواهم برای تمام رنج‌هایی که کشیدی از تو طلب بخشش کنم و قسم بخورم که این ماجرا دیگر تکرار نخواهد شد.' نگاهی سرشار از لطف به من کرد، پرسید چند سال دارم و وقتی به او گفتم ۱۹۷۳ به دنیا آمده‌ام، در آغوشم گرفت و گفت: 'تو بی‌تقصیری، دستان پاک است.' من کنار شما هستم، بازرس.»

«چه تناقضی، آدلِتا. شما اولین نسل از افسران پلیس هستید که می‌توانند به کاری که می‌کنند افتخار کنند، و احتمالاً آخرین نسل. بعید نیست به‌زودی اعلام کنند پلیس، خصوصی شده و هرچیزی که به آن اعتقاد دارید به دست مزدوران سپرده خواهد شد.»

بازرس پیر و کارآگاه جوان به چشمان یکدیگر نگاه کردند. چیزی که دیدند همانی بود که افشاگران جنایت و مدال‌آوران، رضایت حاصل از انجام کار خوب می‌نامند، اما در واقعیت، غرور ناشی از گفتنِ «من هستم» و تداوم آن بود.

رفیق عزیز، اگر این نامه را که چند سال پیش نوشته شده می‌خوانی، احتمالاً آن را همان جایی پیدا کردی که آخرین بار به مخفیگاه گنج سر زدم تا مطمئن شوم همه چیز هنوز سالم است و چند دلاری هم بیرون بیاورم، نه خیلی، فقط به اندازه‌ای که برای رفع نیازهای یک مبارز تنها و یک مجرد همیشگی کافی است. وارد جزئیات اینکه چطور این کار را کردم نمی‌شوم، اما اگر پوشش و ظاهر یک بنا را تصور کنی، مسیر درستی را پیش گرفته‌ای.

اگر چند ساعت پیش با هم بوده‌ایم، پس می‌دانی من مرده‌ام. در اخبار خواهند گفت پیرمردی در مکانی که به لحاظ اخلاقی مشکوک است، مخش را ترکانده، و خیال می‌کنم سؤال‌های بی‌پاسخ زیادی داری.

من به صف بلند آدم‌هایی که خودکشی کرده‌اند تعلق دارم. من آنارشیکستم و آزادانه تصمیم گرفتم چه زمانی به زندگی‌ام خاتمه بدهم. پل لافارگ (در ستایش تن‌آسایی^{۸۷} را بخوانید) و لورا مارکس با هم خودکشی کردند تا از خفت کهن‌سالی بگریزند. در شیلی، لوئیس امیلیو رکابارن، پدر جنبش کارگری، وقتی فهمید با گنجاندن کار و عمل بسیاری از افراد در جنبش کمونیستی، کار و عملی که به قیمت جان بسیاری تمام شده بود، ریشه‌های لیبرتارین بهترین ایده‌ها را خشکانده و آن‌ها را تابع اراده کسانی کرده که آماده بودند آزادی را فدای قدرت کنند، خودکشی کرد. آزادی حالتی از خوشبختی است، اما به شرطی که آزاد باشید برای آن مبارزه کنید. پدربزرگ پدری من، یکی از نخستین آنارشیکست‌های شیلی بود، کارگر چاپخانه‌ای که یادم داد سروانتس و تولستوی بخوانم و خودش هم ناشناس در بسیاری از اقدامات علیه قدرت شرکت کرد. یک روز

هم این تصمیم بی نظیر را گرفت که با زندگی خداحافظی کند تا مانعی سر راهم نباشد. از همان تپانچه‌ای استفاده کرد که اکنون من از آن استفاده می‌کنم تا دیگر نباشم و راه سایه‌ها را پیش بگیرم.

ما آنارشیست‌ها بدون هیاهو می‌میریم، علاقه‌ای به تبلیغ نداریم. اگر در حال خواندن این نامه هستی، ۱۶ ژوئیه است و ساعت از نه صبح گذشته است. بنابراین، پلیس هم نامه‌ای با نقشه‌ای دقیق از اژدهای شاد دریافت خواهد کرد. پیشخان را برمی‌دارند، از شر کاشی‌های کف خلاص می‌شوند و دریچه‌ای را پیدا می‌کنند که به جعبه گنج می‌رسد. هیچ پولی در آن نیست، اما تعدادی اوراق با رمزهایی مربوط به حساب‌های بانکی مختلف خواهند یافت که بین سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰ در سوئیس افتتاح شده بود. صاحبان این حساب‌ها، که همگی نظامیان بازنشسته هستند، باید توضیح بدهند این پول‌ها از کجا آمده. از قضا دفترچه‌ای نیز در آن جعبه هست که گزارش کاملی از منشأ آن پول و نحوه تقسیم غنایم ارائه می‌دهد: خانه‌هایی متعلق به افرادی که به قتل رسیده بودند، وسایل نقلیه دریافت‌شده به‌ازای عبوری امن برای ترک کشور، اشیای هنری غارت‌شده که در گالری‌های معتبر اروپایی فروخته شدند، سهام دریافت‌شده به‌ازای رهایی از مراکز شکنجه، جواهرات پذیرفته‌شده به نام «بازسازی ملی» و مهم‌تر از همه رشوه. در سال ۱۹۹۵ هم تعدادی فتوکپی به‌طور ناشناس به دولت ارسال شده بود: فتوکپی چک‌هایی به مبلغ سه میلیون دلار که ارتش برای پسر دیکتاتور صادر کرده بود و در مقایسه با آنچه امروز پلیس خواهد یافت، بسیار ناچیز است. اما آن فقط یک آزمایش بود: می‌خواستم بدانم آیا می‌توان به دموکراسی شیلیایی که به‌تازگی احیا شده اعتماد کرد یا نه. همه ما پاسخ آن را می‌دانیم: پینوشه سربازانش را روانه خیابان‌ها کرد و گویی اصلاً آن چک‌ها هرگز وجود نداشته‌اند.

ترجیح می‌دهم فرض کنیم وقتی این نامه را می‌خوانی، جسد من هنوز در آن مکان فلاکت‌بار خواهد بود، یا شاید هم آن‌ها قبلاً به سردخانه منتقل شده باشند تا پلیس بتواند به کارش ادامه دهد.

شاید نمی‌فهمی چرا این کار را کردم. آدم خودش می‌داند چه زمانی به پایان راه رسیده: بدن هشدار می‌دهد، سازوکار شگفت‌انگیزی که انسان را تیز و بزنگه می‌دارد دچار اختلال می‌شود، حافظه‌ات به هر کاری که ممکن است دست می‌زند تا نجات دهد و آنچه را ترجیح می‌دهی به طور عینی به خاطر بسپاری شاخ‌وبرگ می‌دهد. هرگز به حافظه اعتماد نکن، چون همیشه طرف ما را می‌گیرد. زشتی را زینت می‌دهد، تلخی را شیرین می‌کند، به جایی که فقط سایه بود نور می‌افکند. حافظه همیشه به سمت داستان میل می‌کند.

به هر حال قرار بود به زودی بمیرم. به همین دلیل هفت‌تیر را برداشتم، هرگز در زندگی‌ام با آن تیراندازی نکرده‌ام و این عملیات هم باید پاک و بی‌صدا باشد، مثل همه کارهایی که در آن‌ها مشارکت داشته‌ام. گلوله‌ای که در زندگی‌ام شلیک می‌کنم باید ادای احترام به خودم باشد.

همچنین نمی‌دانی چرا تو را انتخاب کردم. جواب بسیار ساده است. من تو را در تظاهراتی تماشا می‌کردم. می‌ترسیدی، اما ترس خود را پذیرفته بودی، پنهانش نمی‌کردی. آدم‌های شجاع وجود ندارند، فقط آدم‌هایی وجود دارند که می‌پذیرند دست در دست ترسشان پیش بروند.

اگر چیزی برنامه‌هایم را بر هم نزنه باشد، با مردانی هستی که به ما ملحق شده‌اند. در چمدان تقریباً نیم میلیون دلار اسکناس‌های پنجاه و صد دلاری است. باید مراقب

باشی، این اسکناس‌ها قبل از سال ۱۹۷۴ صادر شده‌اند. فقط به اندازه‌ای که نیاز دارید تبدیل کنید تا از زیر بار مشکلات مالی خلاص شوید، سبک زندگی‌تان را خیلی آشکارا تغییر ندهید. پیشنهاد می‌کنم به جنوب سفر کنید و در هر شهر مقدار کمی از این پول را تبدیل کنید. بعد می‌توانید خرج بروید؛ قانونی می‌توان ده‌هزار دلار از کشور خارج کرد. به بانک‌ها اعتماد نکنید، پول را نزد خودتان نگه دارید، اما هرگز فراموش نکنید که تناقض بزرگ ثروت این است که مشکلاتی با خودش به همراه می‌آورد.

سرانجام، شاید ندانی که چرا این قدر اصرار داشتم که این کار باید امروز، ۱۶ ژوئیه انجام شود. این موضوع برای من اهمیت شخصی دارد. اگر کسی این نامه را نخواند، اگر بی‌هوده می‌نویسم و زندگی برنامه‌هایم را به باد داده، عیبی ندارد. اما اگر این حرف‌ها به دست فلان کارگر ساختمانی بیفتد که دارد ساختمان را خراب یا بازسازی می‌کند، می‌گویم، رفیق، نوش جان.

مؤخره

می گویند در خروجی پاساژ سان آنتونیو مردی نابینا آواز می خواند: جایی که مادرم زندگی می کند، می گویند، آب و باد هر دو می گویند، دیدند چریک ها از آن طرف رد شدند.

می گویند یک بازرس و یک زن جوان کارآگاه از اداره تحقیقات جنایی، نخستین افرادی بودند که به اژدهای شاد رسیدند.

می گویند ساعت ده صبح، پنج دختری که در کافه کار می کردند دامن های کوتاه قرمز خود را پوشیده بودند و گروه بان سابق که جاکش شده بود، تکه های گچ ریخته را جارو می کرد و با حیرت به سوراخی که در گوشه ای از اتاق و بسیار نزدیک به سقف ایجاد شده بود نگاه می کرد.

می گویند دقایقی بعد افسران پلیس بیشتری آمدند، مجهز به کلنگ و بیل، پیشخان و قهوه ساز را از پاساژ بیرون بردند و دخترها را مجبور به ترک کافه کردند، اما ابتدا خاطر جمع شدند که آن ها خودشان را در مقابل سرمای ژوئیه پوشانده اند.

می گویند بازرس تماسی فوری از مقامات بالاتر دریافت کرده بود و به او دستور داده بودند تا صحنه جنایت را مهر و موم کند و از دست زدن به هر چیزی خودداری کند تا زمانی که یکی از مقامات رده بالا برسد.

می گویند بازرس از پاساژ عبور کرد، وارد کتابفروشی لوموند دیپلماتیک شد و پرسید آیا فهرست اطلاعات رسانه ها را دارند یا خیر.

می گویند آن کارآگاه زن جوان با همه روزنامه ها، ایستگاه های رادیویی و شبکه های تلویزیونی تماس گرفت و خیلی زود همه جا پر از میکروفون، دوربین، چراغ، ضبط صوت و

افرادی شد که تندتند یادداشت می کردند.

می گویند تا زمان آمدن مقاماتِ بالاتر، بازرس یادداشت های یک دفتر حساب را برای رسانه ها می خواند، دفتری که حاوی نام های معروف و ارقامی کاملاً حیرت آور بود. می گویند ظهر روز ۱۶ ژوئیه باران در سانتیاگو دیگر متوقف شده بود.

[←۱](#)

Calfucura Sepúlveda Luis

[←۲](#)

Nacional Instituto

[←۳](#)

Nadie Pedro de Crónicas

[←۴](#)

Hidalgo Yáñez Carmen

[←۵](#)

Shuar

[←۶](#)

Wesson and Smith

[\[←۱۳\]](#)

Justicieros Los

[\[←۱۴\]](#)

Romero y Soldevila Juan

[\[←۱۵\]](#)

prietas

[\[←۱۶\]](#)

Osorno: شهری در جنوب شیلی و مرکز استان اسورنو.

[\[←۱۷\]](#)

Basoalto Reyes Neftalí Eliécer Ricardo

[\[←۱۸\]](#)

Bronx؛ یکی از محله‌های نیویورک که خوانندگان رپ زیادی داشته است.

[\[←۱۹\]](#)

Sad is City The

[\[←۲۰\]](#)

Perigourdine Petite La

[\[←۲۱\]](#)

dwarves؛ در اساطیر ژرمن‌ها، موجوداتی هستند که در غارها و کوه‌ها زندگی می‌کنند و معمولاً آهنگر و معدنچی و صنعتگر هستند. همچنین دورف‌ها معمولاً کوتوله و زشت توصیف شده‌اند.

[\[←۲۲\]](#)

Psycore؛ یک گروه موسیقی هوی متال که در ۱۹۹۶ در شهر یوتبری سوئد تشکیل شد.

[\[←۲۳\]](#)

Sepúlveda Kalle

[\[←۲۴\]](#)

America Latin of Veins Open The

[\[←۲۵\]](#)

Gallows the from Notes

[\[←۲۶\]](#)

Loving of Art The

[\[←۲۷\]](#)

Materialism Historical of Concepts Basic

[\[←۲۸\]](#)

Quilapayún: نام یک گروه موسیقی فولکلور از کشور شیلی که موسیقی آن‌ها پیوندی ناگسستنی با وقایع سیاسی شیلی در دوران حکومت سالوادور آلنده و پس از آن دارد. اعضای کیلاپایون سال‌ها در تبعید و در کشور فرانسه به سر بردند.

[\[←۲۹\]](#)

[\[←۳۰\]](#)

Venceremos: یا «ما پیروز خواهیم شد»، ترانه‌ای شیلیایی است که کلودیو ایتورا و سرخیو اورتگا برای کارزار انتخاباتی سالوادور آلنده در سال ۱۹۷۰ ساخته بودند (روایت دیگری از آن را ویکتور خارا سروده بود).

[\[←۳۱\]](#)

Komsomol: اتحادیه جوانان کمونیست که از آن به عنوان شاخه جوانان حزب کمونیست شوروی یاد می‌شد.

[\[←۳۲\]](#)

Tempered Was Steel The How

[\[←۳۳\]](#)

Urrutia Godoy César Don

[\[←۳۴\]](#)

اشاره به فیلم و خداوند زن را آفرید، محصول سال ۱۹۵۶ فرانسه به کارگردانی روزه وادیم و بازیگری بریثیت باردو.

[← 35]

Kurfürstendamm

[← 36]

?schmeckt, Na

[← 37]

.schön Danke

[← 38]

.Tomaten wunderschönen zwei gern hätte Ich

[← 39]

.Dame hübsche die für Tomaten wunderschönen Zwei

[← 40]

.Berliner ein bin Ich

[←۴۱]

.Berlinerin eine bin Ich

[←۴۲]

Kreuzberg

[←۴۳]

Atamans: عنوان رهبران و سرکردگان نیروهای قزاق در امپراتوری روسیه

[←۴۴]

[←۴۵](#)

Urdemales؛ Pedro شخصیت عیاروار و اسطوره‌ای محبوب در آمریکای لاتین.

[←۴۶](#)

People the of Vanguard Organized

[←۴۷](#)

Zujovic Pérez Edmundo

[←۴۸](#)

O ,tempora mores؛ برگرفته از شروع یکی از سخنرانی‌های سیسرو در تقییح اخلاق و فساد زمانه‌اش.

[←۴۹](#)

Panther؛ Black اعضای یک سازمان سوسیالیست آمریکایی به نام حزب پلنگ‌های سیاه که در دهه ۱۹۶۰ برای حقوق سیاه‌پوستان در آمریکا فعالیت می‌کرد.

[←۵۰](#)

NLA: ارتش آزادی بخش ملی.

[\[←۵۱\]](#)

Vizcachas: از جوندگان بومی آمریکای جنوبی که شبیه خرگوش است.

[\[←۵۲\]](#)

Hendrix Jimi (۱۹۷۰ – ؛) ۱۹۴۲ گیتاریست، خواننده و ترانه‌نویس آمریکایی.

[\[←۵۳\]](#)

Freedom and Fatherland

[\[←۵۴\]](#)

paella: یکی از غذاهای ملی و اصیل اسپانیا که مادهٔ اولیهٔ آن برنج است و بسته به اینکه از چه مواد دیگری در پخت آن استفاده شود، گونه‌های مختلفی دارد.

[\[←۵۵\]](#)

Londres de Calle

[\[←۵۶\]](#)

[\[←۵۷\]](#)

instinct؛ basic فیلمی به کارگردانی پل ورهوفن و بازیگری شارون استون و مایکل داگلاس.

[\[←۵۸\]](#)

Wagon؛ Your Paint فیلمی در ژانر کمدی رمانتیک، موزیکال، کمدی و وسترن به کارگردانی جاشوا لوگن.

[\[←۵۹\]](#)

yakuza؛ نام گروهی از تبهکاران ژاپنی که در سراسر جهان پراکنده‌اند و به نام «مافیای ژاپن» نیز شناخته می‌شوند.

[\[←۶۰\]](#)

Samurai؛ Seven The فیلمی حماسی به کارگردانی آکیرا کوروساوا، محصول ۱۹۵۴ ژاپن.

[\[←۶۱\]](#)

tovarich؛ واژه روسی به معنای رفیق.

[\[←۶۲\]](#)

Glock: سلاح کمری نیمه خودکاری ساخت شرکت گلاک.

[\[←۶۳\]](#)

Zulu: قومی سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی.

[\[←۶۴\]](#)

Amish: پیروان مذهب مسیحی آناپتیست که یاکوب آمان، رهبر منونی‌های سوئیس، در سال ۱۶۹۳ بنیان نهاد. پیروان مذهب آمیش بر اساس روش‌های قدیمی نیاکانشان زندگی می‌کنند، مانند استفاده از اسب برای کشاورزی و حمل‌ونقل، روش پوشش سنتی و ممنوعیت استفاده از برق و تلفن در خانه.

[\[←۶۵\]](#)

People the Among Contradictions of Handling Correct the On

[\[←۶۶\]](#)

booklet communion first

[\[←۶۷\]](#)

Liberalism Against Theses Five

[←۶۸]

Pentecostal: مرتبط با جنبشی نوگرایانه در مسیحیت اوانجلیکی که تأکید خاصی بر تجربه شخصی مستقیم خدا از طریق غسل تعمید دارد و از کلیسای اصلی جداست.

[←۶۹]

Pistol a with Man Blind

[←۷۰]

به تحقیر یعنی فرانسوی.

[←۷۱]

kings؛ mambo kings: فیلم سینمایی آمریکایی فرانسوی محصول سال ۱۹۹۲ در ژانر موزیکال و درام بر اساس رمانی به همین نام به کارگردانی آرن گلیمچر.

[←۷۲]

tamal: غذای سنتی آمریکای جنوبی که از ماسا (خمیر نشاسته‌ای، معمولاً بر پایه ذرت) درست شده و در یک لفاف برگ، بخارپز یا جوشانده می‌شود. لفاف آن پیش از خوردن کنار گذاشته می‌شود. تامل‌ها را می‌توان با انواع گوشت، پنیر، میوه، سبزی، چیلی یا هر فراورده‌ای بسته به سلیقه پر کرد.

[←۷۳]

Mondongo: موندونگو سوپی است که از سیرابی خردشده با سبزیجاتی مانند فلفل دلمه‌ای، پیاز، هویج، کلم، کرفس، گوجه‌فرنگی، گشنیز، سیر یا سبزیجات ریشه‌ای پخته می‌شود.

[\[←۷۴\]](#)

Luna؛ la de Valle یکی از جاذبه‌های گردشگری شیلی منطقه معروف سان پدرو است. این منطقه از صخره‌هایی تشکیل شده که به خاطر سطح عجیب و ناهموارشان، دره ماه شیلی نام گرفته‌اند.

[\[←۷۵\]](#)

Pública؛ Seguridad de Coordinador Consejo که معمولاً با نام Oficina La (به معنای «دفتر») شناخته می‌شود، یک سازمان اطلاعاتی غیرنظامی شیلی بود که پس از دیکتاتوری پینوشه در دوران به اصطلاح گذار به دموکراسی از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۳ علیه سازمان‌های چپ معتقد به مبارزه مسلحانه فعالیت می‌کرد.

[\[←۷۶\]](#)

Front Patriotic Rodriguez Manuel

[\[←۷۷\]](#)

Leopard: The رمانی که جوزپه توماسی دِ لامپدوسا، نویسنده ایتالیایی، در ۱۹۵۸ نوشته است و تغییرات در زندگی و جامعه سیسیل در دوران ریزورجیمنتو (وحدت ایتالیا) را در سده نوزدهم شرح داده است.

[\[←۷۸\]](#)

Esmeralda: La کشتی نیروی دریایی شیلی.

[\[←۷۹\]](#)

Nelson: Horatio ملقب به دریادار نلسون، یکی از بزرگ‌ترین دریاسالاران امپراتوری بریتانیا که در جنگ‌های بسیاری از جمله نبرد ترافالگار نقشی کلیدی در پیروزی بریتانیا داشت و نیروی دریایی بریتانیا در زمان او با شکست دادن نیروی دریایی فرانسه و اسپانیا سیادت کاملی بر دریاهاى جهان به دست آورد.

[\[←۸۰\]](#)

macoute: tonton واحد عملیات ویژه در نیروهای شبه‌نظامی هائیتی که دیکتاتور آن کشور، فرانسوا دووالیه، معروف به بابادوک، سال ۱۹۵۹ ایجاد کرد. مردم هائیتی نام این نیرو را با اقتباس از شخصیتی افسانه‌ای به نام تونتون ماکوت (عمو کیسه) انتخاب کرده بودند. او کودکان سرکش را با به دام انداختن در یک کیسه (ماکوت) می‌ربود و مجازات می‌کرد و برای صبحانه می‌خورد.

معدنچیان آستوریایی در ۱۹۳۴ اعتصابی بزرگ علیه انتخابات عمومی اسپانیا در ۱۹۳۳ برپا کردند که طی آن قدرت سیاسی از چپ‌ها به محافظه‌کاران در جمهوری دوم اسپانیا انتقال یافته بود. اعتصاب دو هفته از ۴ تا ۱۹ اکتبر ۱۹۳۴ در آستوریاس به درازا کشید. اعتصاب و تظاهرات پس از آن در نهایت به یک خیزش انقلابی خشونت‌آمیز در تلاش برای سرنگونی رژیم محافظه‌کار تبدیل شد. انقلابیون استان آستوریاس را به‌زور تصرف کردند و رسماً انقلاب پرولتری اعلام و حکومت محلی خود را ایجاد کردند. نیروی دریایی اسپانیا این شورش را سرکوب کرد.

Lladro

Valdivia: پدرو د والدیویا، کنکیستادور و نخستین فرماندار سلطنتی شیلی.

Conquistador: لقب سربازان، کاشفان و ماجراجویان سده‌های پانزدهم و شانزدهم که در فتح بخش‌های بزرگی از قاره آمریکا شرکت کردند و آن سرزمین‌ها را تحت انقیاد امپراتوری اسپانیا درآوردند. در اینجا لقب پدرو د والدیویا است.

Grimaldi: Villa مهم‌ترین مجتمع پلیس مخفی شیلی در دوران حکومت آگوستو پینوشه که از آن برای بازجویی و شکنجه زندانیان سیاسی استفاده می‌کردند. از اواسط ۱۹۷۴ تا اواسط ۱۹۷۸ حدود ۴۵۰۰ زندانی به بیبا گریمالدی آورده شدند که حداقل ۲۴۰ نفر از آن‌ها ناپدید یا کشته شدند. رئیس بیبا گریمالدی در دوران دیکتاتوری پینوشه، مارسلو مورن بریتو، بعدها به جنایت علیه بشریت متهم و به بیش از ۳۰۰ سال زندان محکوم شد.

سایه آنچه بودیم

The Shadow of What We Were
Luis Sepúlveda

سراج چنبر زلفت، هفت حرفی، شهری در استان باسک،
جیبالتو همیشه همین کلمه را می‌گذاشت. چرا کلمات نوشتم؟ لغتی
که با ما از جایی داشته باشد انتخاب می‌گردد؟ مثلاً، نه حرفی، از جایی که
گزار اخباری از آن که فکر شب و آفتاب بیرون می‌رفتند، هرگز دوباره
از می‌گردد. پوچونکا، هفت حرفی، چه جایی پیدا می‌کنی وقتی
پدر و مادر در زندان به ملاقات می‌ایند و به تو بگویند جسد برادر
خوان، را سوراخ می‌کنند یا گلوله در یک زائده‌ای پیدا کرده‌اند؟
و این‌ها... شش حرفی، چه احساسی داری وقتی کودکی در زمین
می‌گردد و بعد سفاک‌ها، مرعش که دستشان را از پشت
بسته‌اند و یکی از آن‌ها گش برادر، آلتو، پایش است؟ خشمگین
که بگوید: باز تو هم با خودم حرف می‌زنی.

ISBN: 978-622-7543-59-9



9 786227 543599



www.khoobb.com | @khoobpub